سیاست نامه ابوعلی حسن

154

سیاست نامه ابوعلی حسن

هو المستعان

این کتاب

مستطاب سیاست نامه

ابو علی حسن ابن علی نظام

الملک که با نسخهٔ مطبوعهٔ پاریس مال

مسیو شفر پاریس مقابله و تصحیح شده و با

نهایت اهتمام و دقّت در بندر

بمبئی در مطبع

مظفّری بحلیهٔ طبع رسید

SH: GULAM MOHAMAD & SONS,
Book Sellers & Publishers,
MAISUMA BAZAR,
Amira Kadal, (Kashmir.)
SRINAGAR.

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس خدای را عزوجل که آفریدگار زمین و آسمان است و شناسندهٔ آشکار و نهان است
و آمرزندهٔ گناهان است و درود بر رسول او محمد صلعم که بهترین پیغامبران است و گزیدهٔ
خدای جهان است و آرندهٔ فرقان است و شفیع امتان است و بر یاران و عترت او
اجمعین سبب نهادن کتاب ـ چنین گوید ناسخ کتابهای خزانه که سبب نهادن این کتاب
آن بود که سلطان سعید ابو الفتح ملکشاه بن محمد یمین امیر المؤمنین انار الله برهانه در سال
چهار صد و هشتاد و چهار چند کس را از بزرگان و پیران و دانایان فرمود که هر یک در
معنی مملکت ها اندیشه کنید و بنگرید تا چیست که آن در عهد ما نه نیکست و بر درگاه و دیوان
و بارگاه و مجلس ما شرط آن بجای آرند و بر ما چه پوشیده شده است و کدام شغل است
که پیش از ما پادشاهان شرایط آن بجا می آوردند و ما نمی کنیم و نیز هرچه از آئین و رسم ملوک
گذشته بوده است آن تعلق بدولت و ملکت سلجوقیان دارد همه بنویسید و برای عرضه
کنید تا ما تامل کنیم و بفرمائیم تا پس ازین کارهای دینی و دنیاوی بر قاعدهٔ خویش رود

و هر شغلی

وهر شغلی بجای آورده باشد وآنچه نه نیک است از آن باز دارند چون خدای عزّ وجلّ جهان را با
ارزانی داشت ونعمت بما تمام گردانید ودشمنان ما را مقهور کرد نباید که هیچ چیز در مملکت
ما بعد از این ناقص باشد وشغلها بنا واجب رود ویا چیزی بر ما پوشیده ماند واین اشارت
بنظام الملک وشرف الملک وتاج الملک ومجد الملک ومانند این طایفه کرده بود پس هر
کس را آنچه فراز آمد درین معنی بنوشتند وبر رای عالی عرض کردند واز آن هیچکس پسند نیفتاد
الّا از آن نظام الملک گفت این فصلها چنان نوشته است که دل من خواست برین
مزیدی نیست من این کتاب را امام خویش کردم وبرین خواهم رفت واین کتاب از جهت خدمت
خزینه بنبشت وپیش آورد انشاء الله پسندیده آید وهیچ پادشاهی وخداوند فرمانی را از
داشتن ودانستن این دفتر چاره نیست خاصه درین روزگار که هر چند بیشتر خوانند در کارهای
دینی ودنیاوی بیداری بیشتر شود وراه تدبیر صواب بر ایشان گشاده شود وترتیب و
قاعده درگاه وبارگاه ودیوان ومجلس ومیدان واحوال ومعاملات مهتران لشکر و
رعیت بر ایشان روشن تر وهیچ چیز در مملکت از قلیل وکثیر ودور ونزدیک پوشیده نماند
انشاء الله تعالی واین کتاب بر پنجاه فصل نهاده است برین ترتیب فصل نخستین
اندر احوال وگردش روزگار ومدح خداوند عالم ثبّت الله ملکه فصل دوم اندر شناختن
قدر نعمت ایزد تعالی مر پادشاهان را فصل سوم اندر مظالم نشستن پادشاه و
عدل وسیرت نیکو ورزیدن فصل چهارم اندر عمّال وحکّام وپرسیدن پیوسته از
احوال وزیر وغلامان وغیره فصل پنجم اندر مقطعان وپرسیدن تا با رعایا چون
میروند واحوال ایشان فصل ششم اندر قاضیان وخطیبان ومحتسب وچگونگی

قاعده برترتیب فصل چهل و نهم اندر جواب دادن و گذاردن شغل متظلمان و انصاف دادن فصل پنجاهم اندر نگاهداشتن حساب و مال و نسق آن نخست نظام الملک چهل کم یک فصل بر بدیهه گفته بود مختصر بعد از آن تأمّلی کرد و بسبب رنجی که بر دل او همی بود از جهت مخالفان دولت یازده فصل دیگر در افزود و در هر فصل هر چه لایق آن فصل بود زیادت کرد و بوقت حرکت مرا داد و چون او را در راه بعد از آن واقعه افتاد من این کتاب را آشکارا نیارستم کردن تا اکنون که عدل و اسلام ببقای خداوند عالم قوّت یافت ایزد تعالی این دولت را تا قیامت مستدام داراد بمنّه و کرمه

فصل اوّل اندر احوال مردم و گردش روزگار و مدح خداوند عالم غیاث الدنیا والدین قدّس سرّه

ایزد تعالی اندر هر عصری یکی را از میان خلق برگزیند و او را بهنرهای پادشاهانه ستوده و آراسته گرداند و مصالح جهان و آرام بندگان را بدو باز بندد و در فساد و آشوب و فتنه بدو بسته گرداند و هیبت و حشمت او در دلها و چشم خلایق بگستراند تا مردمان اندر عدل او روزگار می گذرانند و ایمن می باشند و بقای دولت او می خواهند و اگر از بندگان عصیانی و استخفافی بر شریعت یا تقصیر اندر طاعت و فرمانهای حق تعالی پدید آید و خواهد که بدیشان عقوبتی رساند و پاداش کردار ایشان را بچشاند خدای عزّ و جلّ ما را چنین روزگار منمایاد و این چنین مدبری دور داراد هر آینه از شومی عصیان خشم و

خذلان

خذلان حق تعالی بدان مردمان در رسد پادشاهی نیک از میان ایشان برود
وشمشیرهای مختلف کشیده شود و خونها ریخته آید و هر که را دست قوی تر
هر چه خواهد همی کند تا آن گناهکاران اندر آن آفتها و خون ریزش هلاک
شوند و مثال این چنان است که آتش در نیستان افتد هر چه خشک باشد
پاک بسوزد و از جهت مجاورت خشک بسیار نیز از تر سوخته شود پس از
بندگان یکی را بتوفیق ایزدی سعادتی و دولتی حاصل شود و او را حق تعالی
بر اندازهٔ او اقبالی ارزانی دارد و عقلی و علمی دهد که او بدان عقل و علم زیر
دستان خود را هر یک بر اندازه خویش بدارد و هر یک را بر قدر او مرتبتی
و محلّی نهد و خدمتگاران و کسان ایشان را از میان مردمان برگزیند و هر
یکی را از ایشان منزلتی و پایگاهی دهد و در کفایت مهمات دینی و دنیاوی
بر ایشان اعتماد کند و رعایا آنکه راه اطاعت سپرند و بکار خویش مشغول
باشند از رنجها آسوده دارد تا در سایهٔ عدل او براحت روزگار می گذرانند
و باز اگر از کسی از خدمتگاران و گماشتگان ناشایستگی و درازدستی پدید
آید اگر بتأدیبی و پندی و مالشی ادب گیرد و از خواب غفلت بیدار شود او را
بر آن کار بر دارد و اگر بیداری نیابد هیچ ابقا نکند و او را بکسی دیگر که شایسته
بود بدل کند و از رعایا کسانی که ایشان حق نعمت نشناخته قدر امن و راحت را
ندانند و بدل خیانتی اندیشند و تمرّدی نمایند و پای از حدّ خویش بیرون
نهند بر اندازهٔ گناه با ایشان عتاب و خطاب رود و ایشان را بمقدار جرم ایشان

پرسند و از سر آن درگذرند و دیگر آنچه بعمارت جهان پیوندد و از بیرون آوردن کاریزها و کندن جوبهای معروف و پلها کردن بر گذر آبهای عظیم و آبادان کردن دیهها و مزارع و برآوردن حصارها و بنا افکندن شهرهای نو و بناهای رفیع و نشستگاهای بدیع بجای آرد و بر شاه راهها رباط فرماید از کردن آن نام همیشه او را باند و ثواب آن بدان جهان او را حاصل بود و دعوات بخیر او را پیوسته شود و چون تقدیر حق تعالی خواست که این روزگار تاریخ روزگارهاء گذشته دیگر گردد و طراز کردارهاء ملوک پیشین شود و خلایق را سعادتی ارزانی دارد که پیش از آن دیگر این اندیشه نداشته است خداوند عالم سلطان اعظم را از دو اصل بزرگوار که پادشاهی و پیش روی که در خاندان ایشان بودند و پدر بر پدر همچنین تا افراسیاب بزرگ بدید آورد و او را بکرامتها و بزرگیها که ملوک جهان از آن خالی بودند آراسته گردانید پس آنچه بدان حاجت باشد ملوک را از دیدار خوب و خوی نیکو و عدل و مردانگی و دلیری و سواری و دانش و بکار داشتن انواع سلاح و راه بردن بهنرها و شفقت و رحمت بر خلق و وفا کردن نذرها و وعدها و دین درست و اعتقاد نیکو دوست داشتن و طاعت حق تعالی بجای آوردن فضایل از نماز شب و زیادت روزه و حرمت داشتن اهل علم و گرامی کردن زاهدان و صلحا و حکما و صدقات متواتر دادن و با درویشان نیکوئی کردن و با زیردستان و خدمتگاران بخُلق خوش زیستن و ستمکاران را از رعیت باز داشتن او را بارزانی داشت لاجرم ایزد تعالی بر اندازهٔ شایستگی و اعتقاد

نیکو دولت و ملک دو جهان جمله او را مسخّر گردانیم و هیبت و سیاست او را بهمه اقلیم رسانید
تا جهانیان خراج گذار باشند و بتقرّبی که بدو کنند از شمشیر او ایمنند و اگر بروزگار بعضی از خلفاء
اندر ملک بسطتی و سعتی بوده است هیچوقت از دل مشغولی و خروج خوارج خالی نبوده است
اکنون بحمد الله در این روزگار مبارک در همه جهان کسی نیست که بدل خلافی اندیشد
یا سر او از چنبر طاعت او بیرون است ایزد تعالی این دولت را تا قیامت پیوسته داراد
و چشم بد و عین الکمال ازین مملکت دور داراد تا خلایق اندر عدل و سیاست این
خداوند عالم روزگار میگذرانند و بدعای خیر مشغول میباشند و چون حال دولت چنین است
که گفته آمد اندازهٔ دانش و شناختن رسوم نیکو بر قیاس دولت بود و دانش او همچو شمعی
باشد که بسیار روشنائی از او افروخته آید و مردمان بدان روشنائی راه یابند و از
تاریکی بیرون آیند و او را هیچ مستبشری و راهنمائی حاجت نباشد و لیکن خداوند را اندیشهای
که باشد بندگان از آن باز مانند و اندازهٔ حال عقل و دانش آن ندانند و چون این بنده را
فرمود که بعضی از سیر نیکو از آنچه پادشاهان را از آن چاره نیست بنویس و هر چیزی که
پادشاهان بکار داشته اند و اکنون شرط آن بجای نمی آرند چه پسندیده و چه ناپسندیده
آنچه بنده را فراز آمد از شنیده و دانسته و خوانده یاد کرده شود بر حکم فرمان اعلی این چند
فصل بر سبیل اختصار نوشته شد آنچه لایق هر فصلی بود در آن فصل یاد کرده آمد بعبارتی
روشن بتوفیق الله عزّ و جلّ ....

فصل دوّم اندر شناختن قدر نعمت ایزد تعالی مر پادشاهانرا

پادشاهان را نگاهداشت رضای اوست تعالی شانه و رضای حق عزّ اسمه اندر احسان بود که با خلق کرده شود و عدلی که میان ایشان گسترده شود بسبب چون دعای خلق بر نیکوئی پیوسته گردد آن مملکت پایدار بود و هر روز بزیادت باشد و آن ملکت از دولت و روزگار متمتع بود بدین جهان نیکونام و بدان جهان رستگاری یابد و حساب او سهلتر باشد که گفته اند الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم معنی آنست که ملکت با کفر بپاید و با ستم و ظلم نپاید حکایت درین معنی - در اخبار آمده است که یوسف علیه السلام چون از دنیا بیرون رفت وصیت کرده بود که مرا بنزد جدم ابراهیم علیه السلام دفن کنید چون تابوت یوسف نزدیک حظیره آوردند جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت این جای او نیست که او را جواب ملکی که رانده است بقیامت بباید دادن پس چون حال یوسف اید ون باشد بنگر تا حال دیگران چگونه بود - خبر - در خبر چنین آمده است از پیغمبر علیه السلام که هر کرا روز قیامت حاضر کنند از کسانی که ایشان را بر خلق دستی و فرمانی بوده باشد دستهای وی بر گردن بسته بود اگر عادل بوده باشد عدل دست او گشاده گرداند و به بهشت رود اگر ظالم بود همچنان دستش بسته بدوزخ افکنند - خبر - در خبر است که روز قیامت هر که او را بر کسی فرمانی بوده باشد بر خلق یا بر مقیمان سرای و بر زیر دستان خویش او را بدان سؤال کنند و شبانی که گوسفندان را نگاه داشته باشد جواب آن بخواهند - خبر - گویند عبدالله بن عمر الخطاب رضی الله عنهما در بیرون رفتن پدرش از این جهان وی را پرسید که ای پدر ترا کی بینم گفت بدان جهان گفت زودتر میخواهم گفت شب اوّل یا شب دوّم یا شب سوّم مرا در خواب بینی

پس دوازده سال برآمد او را در خواب ندید پس از دوازده سال او را بخواب دید گفت یا پدر نگفته بودی که پس از سه شب ترا ببینم گفت مشغول بودم که در سواد بغداد پلی ویران شده بود و گماشتها تیمار آن نداشته بودند و گوسفندی را در آن پل دست بسوراخی فرو شد و بشکست تا اکنون جواب آن میدادم و بر حقیقت خداوند عالم خلد الله ملکه بداند که اندر آن وزر بزرگ جواب این خلایق که در زیر فرمان او اند از او خواهند پرسید و اگر بکسی حوالت کند نخواهند شنید پس چون چنین است باید که ملک این مهم هیچکس باز نگذارد و از کار خویش و خلق غافل نباشد چنانکه تواند در سر و علانیه از احوال ایشان بر میرسد و دستهای دراز کوتاه میکند و ظلم ظالمان را باز میدارد تا برکات بروزگار دولت او میرسد بتوفیق الله وحده

فصل سوم اندر مظالم نشستن پادشاه و عدل و سیرت نیکو ورزیدن

چارهٔ نیست پادشاه را از آنکه در هفته دو روز بمظالم نشیند و داد از بیدادگر بستاند و انصاف بدهد و سخن رعیت بگوش خویش بشنود بی واسطه و چند قصه که مهمتر بود باید که عرض کنند و در هر یکی مثالی دهد که چون این خبر در مملکت پراگنده شود که خداوند عالم متظلمان و دادخواهان را در هفته دو روز پیش خویش میخواند و سخن ایشان می شنود همه ظالمان بشکوهند و دست ظلم کوتاه کنند و کس نیارد ظلم و دست درازی کردن از بیم عقوبت — حکایت — چنین خواندم در کتب پیشینگان که بیشتر ملوک عجم دکانی بلند ساختندی و بر پشت اسب بر آنجا بایستادندی تا متظلمان را که بر آن صحرا گرد شده بودندی همه را بدیدندی و داد هر یک بدادندی و سبب این چنان بود

که چون پادشاه جائی نشیند که آن جایگاه را درگاه راه و دربند و دهلیز و پرده باشد صاحب
غرضان و ستمگران آن کس را بازدارند و نزد پادشاه نگذارند. حکایت - شنیدم
که یکی از ملوک بگوش گران بوده است چنان اندیشید که کسانی که ترجمانی میکنند
سخن متظلمان با او راست نگویند و او چون حال نداند فرمانی فرماید که موافق آن
کار نباشد فرمود که متظلمان باید که جامهٔ سرخ پوشند و هیچکس دیگر نپوشد تا من
ایشان را شناسم و آن ملک بر پیلی نشستی و بصحرا بایستادی و هر که را با جامهٔ سرخ
دیدی فرمودی تا گرد کردندی پس بجائی خالی نشستی و ایشان را یک یک بخواندی
تا با آواز بلند حال خویش گفتندی و او انصاف ایشان را میدادی و آن همه
احتیاط از بهر جواب آن جهان را کرده اند تا چیزی بر ایشان پوشیده نگردد
- حکایت - امیر عادل از جملهٔ سامانیان بوده است او را اسمعیل ابن احمد گفتندی
و سخت عادل بوده است او را سیرتهای نیکو بسیار بوده است و با خدای عز و جل
اعتقاد صافی داشته است و درویش بخشای بود که از سیر او باز نموده اند و این
اسمعیل آن امیری بود که به بخارا نشستی و خراسان و عراق و ماوراء النهر و پدران
او را بود و یعقوب لیث از سیستان خروج کرد و جملهٔ سیستان بگرفت و داعیان
مر او را بفریفتند و در شریعت اسماعیلیان شد و بر خلیفه بغداد دل بد کرد و آهنگ
بغداد کرد تا خلیفه را هلاک کند و خانهٔ عباسیان را بر دارد خلیفه خبر یافت که یعقوب
آهنگ بغداد کرده است رسول فرستاد که تو ببغداد هیچکاری نداری همان صواب تر
که کوهستان و عراق و خراسان نگاه داری و مطالعت میکنی تا دل مشغولی تولد نکند

بازگرد فرمان نبرد گفت مرا آرزو چنان است که لابد بدرگاه تو آیم و شرط خدمت
بجای آرم و عهد تازه کنم تا این نکنم باز نگردم هرچند خلیفه رسول میفرستاد جواب
همین میداد لشکر برداشت و روی ببغداد نهاد خلیفه بدگمان شد بزرگان حضرت را
بخواند و گفت چنان می بینم که یعقوب لیث سر از چنبر اطاعت بیرون کرده
و بخیانت اینجا می آید که ما او را نخوانده ایم و من میفرمایم که بازگرد نمی گردد و بهمه
حال خیانتی در دل دارد و پندارم که در بیعت با طغیان شده است و تا اینجا
نرسد اظهار نکند ما را از احتیاط کردن او غافل نباید بودن تدبیر آن کار چیست
پس بنا بر آن نهادند که خلیفه در شهر نباشد و بصحرا رود و اردو و لشکرگاه بزند و
خاصگیان و بزرگان بغداد جمله با او باشند چون یعقوب برسد خلیفه الصحرا
ببیند با لشکر اندیشهٔ او بر خطا افتد و عصیان او امیرالمؤمنین را معلوم شود و مردم
در لشکرگاه بیکدیگر آمد و شد کنند اگر سر عصیان دارد نه همه میران عراق و خراسان
با او یار باشند و رضا دهند بدانچه در دل دارد و چون عصیان آشکارا کند لشکر
او را سر بر گردانیم بتدبیر پس اگر در مانیم باری راه بر ما گشاده شود و چون اسیران
در چهار دیوار گرفتار نگردیم و بجائی برویم امیرالمؤمنین را این تدبیر خوش آمد همچنان
کردند و این خلیفه المعتمد علی الله بود چون یعقوب لیث در رسید برابر لشکرگاه
خلیفه فرود آمد و دو لشکر در هم آمیختند و یعقوب لیث عصیان ظاهر کرد و کس
بخلیفه فرستاد که بغداد را پرداز و هر کجا که میخواهی همی رو خلیفه دو ماه زمان
خواست زمانش نداد چون شب اندر آمد سران سپاه او در سر کس فرستاد

که او عصیان آشکارا کرد و با ملحدان لعنهم الله یکی شد و بدان آمده است تا خاندان ما را از اندازد
و مخالفان را بجای ما نشاند و شما هم بدین همداستانی میکنید یا نه گروهی گفتند ما نان پاره
از او یافته ایم و این نعمت از خدمت او داریم هرچه او کرد ما کردیم و بیشتر گفتند ما از
این حال خبر نداریم و چنان پنداریم که او هرگز با امیرالمؤمنین خلاف نکند پس اگر
مخالفت ظاهر گردد ما رضا ندهیم و روز ملاقات با تو باشیم و بوقت مصاف سوی
تو آئیم و ترا نصرت دهیم و این گروه امرای خراسان بودند چون خلیفه سران لشکر
یعقوب برین گونه دید خرّم گشت دیگر روز بدل قوی بیعقوب پیغام فرستاد
که اکنون کفران نعمت پدید کردی میان من و تو شمشیر است و هیچ باک نیست
اگر هم لشکر اندکست و از آن تو بسیار است و بفرمود تا لشکر در سلاح شدند و کوس
جنگ بزدند و بوق کین بدمیدند و بر صحرا صف کشیدند چون یعقوب لیث بر آن
گونه دید گفت بکام خویش رسیدم و او نیز بفرمود تا کوس بزدند و همه لشکر بر نشستند
و با تعبیه بصحرا شدند برابر لشکر خلیفه صف بر کشیدند و از آنجانب خلیفه بیامد و در
قلب بایستاد و از اینجانب یعقوب لیث پس خلیفه فرمود مردی بلند آواز که در میان
دو صف رود و باوازی بلند بگوید که یا معشر المسلمین بدانید که یعقوب عاصی شد
و بدان آمده است تا خاندان عباس بر کند و مخالف او را از مهدیه بیارد و بجای
وی بنشاند و سنت بر دارد و بدعت آشکارا کند هر آنکسی که خلیفهٔ رسول خدای را
خلاف کند همچنان باشد که سر از طاعت خدای تعالی کشیده باشد و از دایرهٔ
مسلمانی بیرون شده باشد چنانکه خدای تعالی در محکم کتاب خویش میفرماید

اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولوا الامر منکم اکنون کیست از شما که بهشت را بر
دوزخ برگزیند حق را نصرت کنید و روی از باطل بگردانید با ما باشید نه بر ما چون
لشکر یعقوب این سخن بشنیدند امرای خراسان بیکبار برگشتند و سوی خلیفه آمدند
و گفتند ما پنداشتیم که او بحکم و فرمان و طاعت و خدمت می آید اکنون که مخالفت
و عصیان بدید کرد ما با توایم تا جان داریم از بهر تو شمشیر می زنیم چون خلیفه قوت
گرفت آن لشکر را بفرمود تا جمله حمله کردند و یعقوب لیث به نخستین حمله شکسته شد
و بهزیمت سوی خوزستان رفت و خزینهٔ او جمله غارت کردند و لشکر از خواستهٔ
او توانگر شدند و او چون بخوزستان رسید بهر جانب کس فرستاد و لشکر آورد
و گماشتگان را بخواندن گرفت و دینار و درم بفرمود تا از خزینهای عراق
و خراسان بیاوردند چون خلیفه خبر یافت که بخوزستان مقام کرده است
در وقت نامه و قاصد فرستاد که ما را معلوم شد که مردی ساده دلی و
بسخن مخالفان غره شدی و عاقبت کار نگاه نکردی دیدی که ایزد تعالے
صنع خویش بتو بنمود و ترا هم بلشکر تو بشکست و سهوی بود که بر تو رفت
اکنون دانم که بیدار گشتهٔ و بر این پشیمانی امارت عراق و خراسان را هیچکس از
تو شایسته تر نیست و ترا حق نعمت بسیار است بنزدیک ما این یک خطا را
در کار آن خدمتها پسندیده کردیم و کردهٔ او را ناکرده پنداشتیم و باید که او از سر این
حدیث درگذرد چون ما از سر این وحشت درگذشتیم و هر چه زودتر بعراق و خراسان
رود و بمطالعت ولایت مشغول شود چون یعقوب نامهٔ خلیفه برخواند هیچگونه

دلش نرم نشد و بر آن کار پشیمانی نخورد و بفرمود تا تره و ماهی و پیازی چند بر طبق چوبین
نهاده پیش آوردند آنگه بفرمود تا رسول خلیفه را در آوردند و بنشاندند پس روی سوی
رسول کرد و گفت برو و خلیفه را بگوی که من مردی رویین گر زاده ام و از پدر رویین گری
آموخته ام و خوردن من نان جوین و ماهی و تره و پیاز بوده است این پادشاهی و آلات
و گنج و خواسته از سر عیاری و شیرمردی بدست آورده ام نه از پدر میراث دارم و نه
از تو یافته ام از پای ننشینم تا سر تو بمهدیه نفرستم و خاندان ترا ویران نکنم تا اینکه گفتم بکنم
یا بسر نان جوین و ماهی و تره باز شوم و اینک گنجها را در باز کردم و لشکرها را باز خواندم و بر اثر
این پیغام آمدم و رسول خلیفه را گسیل کرد و هر چند که خلیفه بنامه و قاصد بنواخت و تشریف
فرستاد البته باز نگشت و لشکر گرد میکرد و قصد بغداد کرد و او را علت قولنج بود علت
قولنجش بگرفت و حالش بجائی رسید که دانست از آن درد نرهد برادر خویش عمرو بن اللیث را
ولیعهد کرد و گنج نامها بوی داد و بمرد و عمرو بن اللیث باز گشت و بکوهستان آمد و یکچندی
آنجا بود پس بخراسان رفت و پادشاهی کرد و طاعت همی داشت و لشکر و رعیت
عمرو را دوست تر از یعقوب داشتند که این عمرو بس بزرگ همت و با عطا و بیدار و با سیاست
بود و مروت و همت او تا آنجا بوده است که مطبخ او را چهار صد اشتر می کشیدند چیزهای
دیگر را قیاس باید کرد ولیکن خلیفه را استشعاری همی بود که نباید که او نیز بر طریقت
برادر بود و فردا روز همان پیش گیرد که برادرش بر دست گرفته بود که هر چند که عمرو
این اعتقاد نداشت ولیکن خلیفه ازین معنی اندیشه همی کرد پیوسته در سر کس
همی فرستاد ببخارا بنزدیک اسمعیل بن احمد که خروج کن بر عمرو بن لیث و لشکر بکش

و ملک از دست او بیرون کن که تو حق تری امارت خراسان و عراق را که این ملک
پدران تو بوده است و ایشان تغلب دارند یکی که خداوند حق توئی و دیگر آنکه سیرتهاء
تو پسندیده ترست و سه دیگر آنکه دعای من در قفای تواست بدین هر سه معنی شک
نکنم که ایزد تعالی ترا بروی نصرت دهد بدان منگر که ترا عدّت و لشکر اندکست بدان
نگر که خدای تعالی همی گوید کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع
الصابرین پس سخنهای خلیفه بر دل او کار کرد و عزم درست گردانید که با عمرو بن لیث
مخالفت کند لشکری که داشت همه را گرد کرد و از جیحون برین سو گذشت و بسر
تازیانه بشمرد دو هزار سوار بر آمد چنانکه از هر دو یکی سپر داشت و از بیست مردیکی
جوشن داشت و از هر پنجاه مرد یکی نیزه داشت و مرد بود که از بی ستوری جوشن
بر فتراک بسته بود و از آموی بر داشت و بشهر مرو آمد خبر بعمرو لیث بردند که اسمعیل بن
احمد از جیحون گذشت و بمرو آمد و شحنهٔ مرو بگریخت و طلب مملکت میکند عمرو بن لیث بخندید
و بنیشابور بود هفتاد هزار سوار عرضه کرد همه برگستوان دار با سلاح و عُدّتی تمام
و روی ببلخ نهاد و چون بیکدیگر رسیدند مصاف کردند اتفاق چنان افتاد که عمرو بن
لیث بدر بلخ شکسته شد و هفتاد هزار سوار را و هزیمت برفتند چنانکه یکی را جراحتی
نرسید و نه کسی اسیر گشت الّا از میان همه عمرو بن لیث گرفتار شد و چون او را پیش
اسمعیل آوردند بفرمود تا او را بپوزبانان سپردند و این از عجایبهاء دنیاست چون
نماز دیگر بکردند فرّاشی که از آن عمرو بن لیث بود در لشکرگاه میگشت چشمش بر عمرو بن
لیث افتاد دلش بسوخت پیش او رفت و گفت امشب با من باش که بس تنها مانده‌ام

گفت تا من زنده ام از قوت چاره نیست تدبیر چیزی خوردنی کن فراش یکمن
گوشت بدست آورد و تابه آهنین از لشکریان عاریت خواست و هر جانب
بدوید و لختی سرگین خشک بچید و کلوخی دو سه برهم نهاد تا قلیه خشک بکند چون گوشت
در تابه کرد مگر در طلب نمک شد و روز باخر آمده بود سگی بیامد سر در تابه کرد و استخوانی
برداشت دهنش بسوخت سگ سر برآورد حلقهٔ تابه در گردنش افتاد و از سوزش
آتش بتگ خاسته تا تابه ببرد عمرو بن لیث چون چنان دید روی سوی لشکر و نگهبانان
کرد و گفت عبرت گیرید که من آن مردم که بامداد ان مطبخ مرا چهارصد اشتر میکشیدند و
شبانگاهی سگی برداشت و دیگر گفت اَصْبَحْتُ اَمِیرًا وَ اَمْسَیْتُ اَسِیرًا
معنی آنست که بامداد امیر بودم و شبانگاه اسیرم و این حال از عجایبهای دنیاست و
ازاین هر دو حال عجبتر در معنی امیر اسمعیل و عمرو بن لیث آنست که چون عمرو گرفتار
شد امیر اسمعیل روی سوی بزرگان و سران لشکر خویش کرد و گفت این نصرت مرا خدای
عزّ و جلّ داد و هیچکس را بدین نعمت بر من منّت نیست جز خدای را عزّ اسمه پس گفت
بدانید که این عمرو بن لیث مردی بزرگ همّت و بسیار عطا بود و با آلت و عدّت و رای و
تدبیر و بیدار بود در کارها و فراخ نان و نمک و حق شناس مرا رای چنان است که جهد کنم
تا او را هیچ گزندی نرسد و باقی عمر بسلامت بگذراند عمرو لیث چون این بشنید گفت دانم که مرا
ازاین بند هرگز خلاص نبود و لیکن تو که اسمعیلی معتمدی را پیش من فرست که سخنی دارم گفتنی
چنانکه از من بشنود بتو رساند این کس بیاید و بگفت اسمعیل در وقت معتمدی را پیش
وی فرستاد و عمرو بن لیث معتمد را گفت اسمعیل را بگو که مرا تو نه شکستی بلکه دیانت

واعتقاد و سیرت نیک تو و ناخوشنودی امیرالمؤمنین شکست و این مملکت خدای
عزّوجل از من بستد و بتو داد و تو بدین نیکی ارزانی و سزاوارتری این نعمت را و من
موافقت اطاعت خدای عزّوجل کردم و ترا جز نیکی نخواهم و تو در اینحال ملکی نو گرفتهٔ
و استظهاری نداری و مرا و برادرم را خزینها و گنجها و دفینهاست بسیار و نسخت
آن با من است و همه بتو ارزانی داشته‌ام تا ترا استظهاری بود و قوی حال گردی
و آلت و عدّت سازی و خزینه آبادان کنی پس گنج نامه را بگشاد و بدست آن معتمد
فرستاد به پیش امیر اسمعیل چون معتمد بیامد و آنچه شنیده بود باز گفت و گنج نامه پیش
اسمعیل نهاد او روی سوی بزرگان کرد و گفت این عمرو بن لیث از بس زیرکی که هست
میخواهد که از دست زیرکان بیرون جهد و زیرکان را در دام آرد و گرفتار بلای
جاودان گرداند آن گنج نامه را برداشت و پیش همان معتمد انداخت و گفت آن
گنج نامه را بدو باز بر و او را بگوی که از بس حیلتی که در تو است میخواهی که از سر همه
بیرون جهی ترا و برادر ترا گنج از کجا آمد که پدر شما مردی روگر بود شما را روگری آموخت و
از اتفاق آسمانی ملک بتغلب گرفتید و بتهوّر کار شما بر آمد و این گنجها ترا از درم و
دینار همه آنست که از مردمان بظلم ستدهٔ و از بهاء ریسمان گنده پیران و پیرزنان است
و از توشهٔ غریبان و مسافران است و از مال ضعیفان و یتیمان است و جواب هر چه
فردا پیش خدای عزّوجل شما را باید داد اکنون تو بجلدی میخواهی آن مظالم در گردن
ما افکنی تا فردا بقیامت چون خصمان شما را بگیرند که این همه مال که بناحق ستدهٔ
باز دهید شما گوئید هر چه از شما بستدیم باسمعیل سپردیم از او طلب کنید شما همه

حوالت بمن کنید و من طاقت جواب خصمان و خشم و سؤال خدای عزوجل ندارم از ترس خدای عزوجل و دیانت که در و بود آن گنج نامه نپذیرفت و بدو باز فرستاد و بدنیا غرّه نشد با میران این زمانه ماند که از بهر دیناری حرام باک ندارند که ده حرام را حلال گردانند و حق را باطل کنند و عاقبت را ننگرند - حکایت - و هم این اسمعیل بن احمد را عادت چنان بودی که آن روز که سرما سخت تر بودی و برف بیشتر آمدی تنها برنشستی و بمیدان آمدی و تا نماز پیشین بر پشت اسب بودی گفتی باشد که متظلمی بدرگاه آید و حاجتی دارد و او را نفقاتی و مسکنی نبود و چون بعذر برف و باران ما را نه بیند و تا بما رسیدن بروی دشوار گردد چون بداند که ما اینجا استاده ایم بیاید و کار خویشتن بگذارد و بسلامت برود و مانند این بسیار است که گفته اند همه احتیاط از بهر آن جهان کرده اند

فصل چهارم اندر عمّال و پرسیدن پیوسته از احوال وزیران و غلامان

عمال را که عملی دهند ایشان را وصیت کردن باید تا با خلق خدای عزوجل نیکو روند و جز مال حق نستانند و آن نیز بمدارا و مجاملت طلب کنند و تا ایشان را دست بارتفاع نرسد هیچ از ایشان نخواهند که چون پیش از وقت خواهند رعایا را رنج رسد و در مکافات این ارتفاع که خواهند رسیدن از ضرورت بنیم درم بفروشند و اندر آن مستاصل و آواره شوند و اگر کسی از رعیت درماند و بگاو و تخم حاجتمند گردد او را وام دهند و سبک بار دارند تا بر جای بماند و از خانه خویش بغربت

فصل چهارم

بگفتند - حکایت - اندرین معنی چنین شنیدم که اندر روزگار قباد ملک هفت سال در جهان قحط بود و برکات از آسمان بریده شده بود فرمود عمّال را تا غلّهاکه داشتندی میفروختند و بعضی در وجه صدقه می نهادند و از بیت المال و خزاین درویشان را یاری همی کردند که در همه مملکت او اندر آن هفت سال یک کس از گرسنگی نه مرده بود بدان سبب که باگماشتگان عتاب و از احوال عامل پیوسته می باید پرسیدن اگر همچنین می رود که یاد کردیم عمل بروی نگاه دارند و اگرنه بکسان شایسته بدل کنند و اگر از رعیت چیزی زیاده ستده باشد از وی باز ستانند و برعیت باز دهند و پس از آن اگر او را مالی باشد از وی بگیرند تا دیگران عبرت گیرند و دراز دستی نکنند - فصل آخر - و از احوال وزیران می باید پرسیدن تا شغلها بر وجه می رانند یا نه که صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو باز بسته باشد که چون وزیر نیک روش و نیک رای باشد مملکت آبادان بود و لشکر و رعایا خشنود و آسوده و بابرگ و پادشاه فارغ دل و چون بد روش باشد در مملکت آن خلل تولد کند که در نتوان گفت همیشه پادشاه سرگردان بود و رنجور دل و ولایت مضطرب - حکایت - چنین گویند که بهرام گور را وزیری بود او را راست روش خواندندی بهرام گور همهٔ مملکت بدست وی نهاده بود و بر وی اعتماد کرده و سخن هیچکس در حق وی نشنیدی و خود شب و روز بتماشا و شکار و شراب مشغول بودی و یکی را که نام خلیفهٔ بهرام گور بود این راست روش گفت او را که رعیت بی ادب گشته است از بسیاری عدل ما و دلیر شده اند

واگر مالش ننمایند ترسم که تباهی پدید آید و پادشاه بشراب مشغول است و از کار
مردمان و رعیّت غافل است تو ایشان را بمال پیش از آنکه تباهی پدید آید
و اکنون بدانکه مالش بر دو وجه باشد بدان را کم کردن و نیکان را مال ستدن هر آنرا
گویم بگیر تو همی گیر پس هر که او را خلیفه بگرفتی و باز داشتی راست روش خویشتن را
رشوت بستدی و خلیفه را فرمودی که او را دست باز دار تا هر که را در همه مملکت
مال بود یا اسبی یا غلامی یا کنیزکی نیکو روی یا ملکی و ضیعتی نیکو داشت همه
بستد رعیّت درویش گشتند و معروفان همه آواره گشتند و در خزانه چیز
همی گرد نیامد و چون بر این حدیث روزگاری برآمد بهرام گور را دشمنی پدید آمد
خواست که لشکر خویش را بخشش دهد و آبادان کند و پیش دشمن فرستد
در خزانه شد پس چیزی ندید و از معروفان و رئیسان شهر پرسید گفتند چندین
سال است تا فلان و فلان آواره شدند و بفلان ولایت رفته اند گفت
چرا گفتند ندانیم هیچکس سخن وزیر از بیم وی نتوانست گفت بهرام گور آن
روز و آن شب اندر آن اندیشه همی بود هیچ معلوم وی نگشت که این خلل از
کجاست دیگر روز سپیده دم از دل مشغولی تنها برنشست و روی بیابان
نهاد اندیشناک همی رفت تا روز بلند شد مقدار هفت فرسنگ رفته بود خبر
نداشت گرما و تشنگی بروی غلبه کرد بشربتی آب حاجتمند شد در آن صحرا
نگاه کرد دودی دید که بر همی آمد گفت بهمه حال آنجا مردم باشند روی بدان
دود نهاد چون نزدیک رسید رمهٔ گوسفندی دید خوابانیده و خیمه زده و سگی

بر دار کرده شگفت بماند رفت تا نزدیک خیمه مردی بیرون آمد و بروی سلام
کرد و مر اورا فرود آورد و چیزی پیش وی آورد و ندانست که وی بهرام است
گفت نخست ما را از احوال آن سگ آگاه کن پیش از آنکه نان خوریم تا
اینحال را بدانم جوانمرد گفت این سگ امین من بود بر این گوسفندان و از هنر
او بدانسته بودم که با ده گرگ بر آویختی و گرگ از بیم او گرد گوسفندان نیارستی
گشت و بسیار وقت من بشهر رفتمی بشغلی و دیگر روز باز آمدمی او گوسفندان
بچرا بردی و بسلامت باز آوردی برین روزگاری برآمد روزی گوسفندانرا
بشمردم چندین گوسفند کم آمد و همچنین هر چند روز نگاه کردمی اندک گوسفند کم
بودی و هرگز اینجا دزد نمی آید و هیچگونه نمیتوانستم دانستن که گوسفندان از چه
کمتر می شود حال رمهٔ من از اندکی بجائی رسید که چون عامل صدقات بیامد
و از من به عادت گذشته صدقه خواست تمامی رمه را از بقیتی که مانده بود از
رمهٔ من آن نیز در کار صدقات شد و اکنون چوپانی آن عامل میکنم مگر این سگ را
گرگ ماده دوستی افتاده بود و دوست گشته و من غافل و بی خبر از کار
او قضا را روزی بدشت رفته بودم بطلب هیزم چون باز گشتم از پس بالای
برآمدم و رمهٔ گوسفندان را دیدم که می چریدند و گرگی را دیدم روی سوی رمه آورده
می پویید پس در بن خاری نشستم و پنهان نگاه میکردم چون سگ گرگ را دید پیش
باز آمد و ذنب بجنبانید گرگ خاموش باز ایستاد سگ بر پشت او شد و با
او گرد آمد و بگوشهٔ رفت و بخفت و گرگ در میان رمه تاخت یک گوسفند را

بگرفت و بدرید و بخورد و این سگ هیچ آواز نداد من چون آگاه شدم و بدانستم
که تباهی کار از براهی سگ بود دست من او را بگرفتم و از بهر خیانتی که از وی بدید
آمد بردار کردم و بهرام گور را این حدیث عجب آمد چون بازگشت همه راه درین حال
تفکر می کرد تا بر اندیشهٔ وی بگذشت که رعیت ما رمه اند و وزیر ما امین ما بود
و احوال مملکت و رعیت سخت با خلل و آشفته می بینیم و از هر که می پرسم با من
راست نمی گویند و پوشیده می دارند تدبیر من آنست که از حال رعیت و وزیر
پرسم چون با جای خویش باز آمد روزنامها باز داشتکاران را بخواست سر تا
سر شناعتست روشن بدید و حال راست روش بدانست که او با مردمان
نه نیک رفته است و بیدادی کرده است گفت این نه راست روش است که دروغ
و کژ است پس مثل زد که راست گفته اند دانایان که هر که بنام فریفته شود بنان
اندر ماند و هر که بنان خیانت کند بجامه اندر ماند و من این وزیر را قوی دست
کرده ام تا مردمان او را بدین جاه و حشمت همی ببینند از بیم او سخن راست نیارند
گفتن چاره من آنست که فردا چون بدرگاه آید حرمت او پیش مردمان ببرم و او را
باز دارم و بفرمایم تا بندی گران بر پای وی نهند و آنگاه زندانیان را پیش
خود خوانم و از احوال ایشان بپرسم و بفرمایم تا منادی کنند که ما راست روش را
از وزارت معزول کردیم و باز داشتیم و نیز او را کار نخواهیم فرمود هر که را از وی
رنجی رسیده است و دعوی دارد بیاید و حال خویش بزبان خویش بگوید
و معلوم کند ما را اگر با مردمان نیکو رفته باشد و مال ناحق نستده باشد و از او

شکر گوییند اورا بنوازیم و با سر شغل بریم و اگر این راه بخلاف این رفته باشد اورا
سیاست فرمائیم پس روز دیگر چون ملک بهرام گور بار داد و بزرگان پیش
رفتند و وزیر اندر آمد و بجای خود اندر نشست بهرام گور روی سوی وی کرد و گفت
این چه اضطرابست که در مملکت ما افکنده و لشکر ما بی برگ داری و رعیت
ما را بی حال کرده ترا فرمودیم که روزی مردمان بوقت خویش برسان و از عمارت
ولایت فارغ مباش و از رعیت جز خرج حق مستان و خزینه را بذخیره آبادان
دار اکنون نه در خزانه چیزی می بینیم و نه لشکر برگ دارد و نه رعیت برجای مانده است
تو پنداری بدانکه من خود را بشراب و شکار مشغول کردم و از کار مملکت و حال
رعیت غافلم بفرمود تا او را بحرمتی از جای برداشتند و در خانهٔ بردند و بندگران
بر پای وی نهادند و بر در سرای منادی کردند که ملک راست روش را از وزارت
معزول کرد و بروی خشم گرفت و نیز او را عمل نخواهد فرمود هر که را از وی رنجی
رسیده است و تظلّمی دارد بی هیچ بیم و ترسی بدرگاه آیند و حال خویش باز
نمایند تا ملک داد شما بدهد در وقت فرمود تا در زندان باز کردند و زندانیانرا
پیش او بردند و یک یک را همی پرسید که ترا بچه جرم باز داشتند یکی گفت من
برادری داشتم توانگر و مال و نعمت بسیار داشت راست روش او را
بگرفت و همهٔ مال از وی بستد و در زیر اشکنجه بکشت گفتم که این برادرم را چرا
کشتی گفت با مخالفان ملک مکاتبت دارد و مرا بزندان فرستاد تا پیش
ملک تظلّم نکنم و این حال پوشیده بماند دیگری گفت من باغی داشتم سخت

خرم و خوش و از پدرم میراث مانده بود و راست روش در قرب آن ضیعتی
داشت روزی در باغ من آمد و آن باغ بدل خوش آمد خریداری کرد
و من نفروختم مرا بگرفت و در زندان کرد و گفت دختر فلانکس را دوست
میداری و جنایت بر تو واجب شده است این باغ را دست باز دار و قباله
باقرار خویش بکن که بیزار گشتم از باغ و هیچ دعوی ندارم و حق و ملک راست
روش است من آن اقرار نمیکردم و امروز پنجسال است تا در زندان مانده ام
دیگری گفت من مردی بازرگانم و کار من آن است که تر و خشک میگردم و اندک مایه
سرمایه دارم و ظرایفی که بشهری بخرم بدیگر شهر برم و بفروشم و باندکی سود قناعت
کنم مگر عقد مروارید داشتم چون بدین شهر آمدم در بها کردم خبر بوزیر ملک شد
کس فرستاد و مرا بخواند و آن رشتهٔ مروارید از من خریداری کرد بی آنکه بها
بدهد بخزانهٔ خویش فرستاد چند روز بسلام او همی رفتم خود در آن راه نشد که
مرا بهای عقد مروارید میباید داد و نه عقد باز داد طاقتم نماند و بر سر راه بودم
روزی پیش وی شدم گفتم اگر آن عقد شایسته است بفرما تا بها بدهند و اگر شایسته
نیست باز دهند که من بر سر راهم خود جواب من باز نداد چون بوثاق باز آمدم سرهنگی را
دیدم با چهار پیاده که در وثاق من آمدند و گفتند برخیز که ترا وزیر میخواند شاد گشتم
گفتم بهای مروارید خواهد داد برخاستم و با آن عوانان برفتم عوانان مرا بردند
تا بدر زندان زندان بان را گفتند که فرمان چنان است که این مرد را در زندان
کنی و بندی گران بر پایش نهی و اکنون سالی و نیم است که من در بند و زندانم

دیگری گفت من رئیس فلان ناحیتم و همیشه خانهٔ من بر مهمانان و غربا و علما و
اهل علم گشاده بودی مراعات مردمان و درماندگان کردمی و صدقه و خیرات
من بر مستحقان پیوسته بودی و از پدران چنین یافته بودم و هر چه مرا از ملک
و ضیاع موروث درآمدی همه در اخراجات خیر و مروت مهمانان صرف
کردمی وزیر ملک مرا بگرفت که تو گنج یافتهٔ و بمطالبه و شکنجه گرفت و بزندان
باز داشت و من هر ملکی و ضیاعی که داشتم در مکانه از ضروره به
نیم بها بفروختم و بدو دادم و امروز چهار سال است که تا در زندان و بند گرفتارم
و بر یک درم قادر نیستم دیگری گفت من پسر فلان زعیمم وزیر ملک پدرم را
مصادره کرد و در زیر چوب بکشت و مرا در زندان کرد و هفت سال است
که رنج زندان همی کشم دیگری گفت که مردی لشکری ام و چندین سال است
که پدر ملک را خدمت کرده ام و با او سفرها کرده و چندین سال است که
ملک را خدمت میکنم اندک در دیوان نان پاره دارم پار چیزی نرسیده
و امسال وزیر را تقاضا کردم و گفتم عیال دارم و پار مواجب من نرسید
امسال اطلاق کن نابعضی ترا دهم و بعضی در وجه نفقات صرف کنم گفت
ملک را هیچ مهمی در پیش نیست که بلشکر حاجت خواهد بود تو و مانند تو اگر در خدمت
باشید و اگر نمی باشید شاید اگر نانت می باید بکار گل شو گفتم که مرا چندین حق
خدمت باشد در این دولت کار گل نباید کرد اما ترا کدخدائی پادشاهی باید
آموخت که من در شمشیر زدن جان فدای پادشاه میکنم و از فرمان او نمیگذرم

و تو نگاه این نان از ما دریغ میداری و فرمان پادشاه نمی بری و این قدر نمیدانی
که پادشاه را چاکری من و چاکری تو هر دو یکیست این شغل فرموده است مرا
این فرق میان من و تو آنست که من فرمان بردارم و تو نه اگر پادشاه را چون
من اگر نباید چون تو هم نیز نباید اگر فرمان داری که پادشاه نام من از دیوان
گم کرده است بنمای و الا آنچه پادشاه بما ارزانی داشته است بما میرسان
گفت برو که شما را و پادشاه را من نگاه میدارم اگر من نیستمی دیر ستی تا مغزهای
شما کرکسان خوردندی پس دو روز بر آمد مرا بحبس فرستاد و اکنون چهار ماه است
تا در زندان مانده ام زیاده از هفتصد مرد زندانی بودند کم از بیست مرد خونی و
دزد و مجرم بر آمد دیگر همه آن بودند که وزیر ایشان را بطمع مال بظلم باز داشته
بود و در زندان کرده چون خبر منادی که پادشاه فرمود مردمان شهر و ناحیت
بشنیدند دیگر روز چندان متظلم بدرگاه آمدند که آنرا حد و اندازه نبود چون
بهرام گور احوال خلق و بی رسمیها و بیدادها و ستم وزیر بر آن جمله شنید با خویشتن
گفت فساد این مرد بیش از آن می بینم در مملکت که بتوان گفت آن دلیری
که او با خدا و خلق خدای تعالی و بر من کرده است بیش از آن است که
اندیشه در او رسد در کار این ژرف تر نگاه باید کرد بفرمود تا بسرای راست
روشن روند و خریطهای کاغذ او بیاورند و همه درِ خانه ها را مهر بر نهند معتمدان
برفتند و همچنین کردند و خریطها بیاوردند و فرو همی نگریستند در آن
میان خریطه یافتند پر از ملاطفتها که پادشاهی براست روشن فرستاده بود

که خروج کرده بود و قصد ملک بهرام گور کرده و بخط راست روش ملاطفه یافتند که بوی نوشته که
این چه آهستگی که می کنید که دانایان گفته اند که غفلت دولت را ببرد و من در هوا خواهی و بندگی هر چه
ممکن گردد بجا آورده ام چند کس را که سران لشکر اند سر برگردانیده ام و در بیعت آورده ام و بیشتر لشکر را
بی برگ و بی ساز کرده ام و هر چه در همه روزگار بدست آورده ام بیکبارگی
فرستاده و رعیّت را بی توش و ضعیف حال و آواره کرده ام و هر چه از
جهت تو خزانه آراسته کردم که امروز هیچ ملکی را نیست و تاج و کمر و مجلس
مرصّع ساخته که مثل آن کسی ندیده است و من ازاین مرد بجان ایمنم و میدان
خالی است و خصم غافل هر چه زودتر شتابید پیش ازآنکه مرد از خواب
غفلت بیدار شود چون بهرام گور این نبشتها را دید گفت زه خصم را بر من بیرون
آورده است و بغرور او می آید و مرا در بدگوهری و مخالفی این هیچ شک
نماند بفرمود تا هر چه او را بود بخزانه آوردند و بندگان و چهارپایان او را بدست
آوردند و هر چه از مردمان برشوت و ظلم ستده بود بفرمود تا ملکها و ضیاع
او همی فروختند و بمردمان همی دادند و سرای و خان و مان او را با زمین راست
کردند و آنگاه بفرمود تا بر در سرای داری بلند بزدند و سی درخت دیگر در پیش آن بزدند
نخست راست روش را بر دار کردند همچنانکه مردم سگ را بر دار کرده بود پس موافقان او را و
کسانیکه در بیعت او بودند همه را بر دار کردند و هفت روز فرمود تا منادی همی کردند
که این جزای آنکس است که با ملک بد اندیشد و مخالفان او را موافقت کند
و خیانت را بر راستی گزیند و بر خلق ستم کند و بر خدای و خدایگان دلیری کند

چون این سیاست بکرد همهٔ مفسدان از ملک بهرام تر سیدند هر کرا راست روش
شغل فرموده بود همه را معزول کرد و دبیران و همه متصرفان را بدل کرد و چون خبر
بدان پادشاه رسید که قصد مملکت بهرام گور کرده بود هم از آنجا باز گشت و از آن
کرده پشیمان شد و بسیار مال و ظرایف بخدمت فرستاد و عذر خواست و بندگیها
نمود و گفت هرگز عصیان ملک نیندیشم ولیکن وزیر مرا برآن راه داشت از بس
که می نبشت و کس میفرستاد و ظن بنده گواهی میداد که او گنه کار است و بنا
می جوید ملک بهرام عذر او پذیرفت و از سر آن در گذشت و مردی نیکو اعتقاد
نیک روش خدای ترس را وزیری داد و کار لشکر و رعایا همه نظام گرفت
و شغلها روان گشت و جهان روی بآبادانی نهاد و خلق را از جور و بیداد برهانید
و ملک بهرام آن مرد را که سگ بردار کرده بود بوقت آنکه وی از خیمه بیرون آمد
و باز خواست گشت تیری از ترکش بر کشید و پیش آن مرد انداخت و گفت
نان و نمک تو خورده ام و رنجها و زیانها که ترا رسیده است معلوم گشت ترا
حقی برمن واجب شد بدان که من حاجبی از حاجبان ملک بهرام گورم و همه بزرگان
و حاجبان درگاه او با من دوستی دارند و مرا نیک شناسند باید که برخیزی و
با این تیر بدرگاه ملک بهرام آئی هرکه ترا با این تیر بیند پیش من آرد تا من ترا
حقی گذارم که بعضی زیانها ترا ایلافی باشد و باز گشت پس چند روز زن آنمرد را
گفت که برخیز و بشهر رو و آن تیر با خود ببر که آن سوار با آن زینت بی گمان
مردی توانگر و محتشم بوده باشد اگر چه اندک نیکوئی با تو کند ما را آن مایه

امروز بسیار باشد و هیچ کاهلی مکن که سخن چنان کس به مجاز نباشد مرد بر خاست
و بشهر آمد و آنشب بخفت و دیگر روز بدرگاه ملک بهرام شد و بهرام گور حاجبان
و اهل درگاه را گفته بود که چون مردی چنین بدرگاه آید و تیر من در دست او ببینید
او را نزد پیش من آرید چون حاجبان او را دیدند با آن تیر او را بخواندند و گفتند
ای آزاد مرد کجائی که ما چندین روز است تا ترا چشم همی داریم اینجا بنشین تا ترا
پیش خداوند تیر بریم زمانی بود بهرام گور بیرون آمد و بر تخت نشست و بار
داد حاجبان دست این مرد را گرفتند و ببارگاه بردند چشم مرد بر ملک
بهرام افتاد بشناخت گفت آوه آن سوار ملک بهرام بوده است و من
خدمت او چنانکه واجب بود نکرده ام و گستاخ وار با او سخن گفته ام نباید
که مرا کراهیتش بدل آمده است چون حاجبان او را پیش تخت بردند ملک را نماز
برد و بهرام گور روی سوی بزرگان کرد و گفت سبب بیدار شدن من در احوال
مملکت این مرد بود و قصه سگ با بزرگان بگفت و من این مرد را بفال گرفتم
پس فرمود تا آن مرد را خلعت پوشانیدند و هفتصد گوسفند از رمها چنانکه
او بپسندید از میش و لخته بدو بخشید و فرمود تا زندگانی بهرام گور باشد صدقات
از او نخواهند و اسکندر که دارا را بشکست بسبب آن بود که وزیرش در سر
با اسکندر یکی کرد چون دارا کشته شد گفت غفلت امیر و خیانت وزیر پادشاهی
ببرد همه وقتی پادشاه را از احوال گماشتگان غافل نباید بودن و پیوسته
از روش و سیرت ایشان برمی باید رسید چون ناراستی و خیانتی از ایشان پدیدار

آید هیچ ابقا نباید کردن او را معزول باید کرد و بر اندازهٔ جرم او مالش دهد تا دیگران عبرت گیرند و هیچکس از بیم و سیاست بر پادشاهان نیارد اندیشید و هر کرا شغلی بزرگ فرماید باید که در سر یکی را بر او مشرف کند چنانکه او نداند تا پیوسته کردار و احوال او می نماید و ارسطاطالیس ملک اسکندر را چنین گفت که کسانی را که قلم ایشان در مملکت تو روان باشد چون بیازردی نیز او را شغل مفرمای که او سر با دشمنان تو یکی کند و بهلاک تو کوشد بوزیر ملک چنین گوید که ملک را شاید که گناه کار چهار گروه مردم را نگذارد یکی آنکه آهنگ مملکت کند دوم آنکه آهنگ حرم وی کند و سه دیگر آنکه زبان را نگاه ندارد و چهارم آنکه بزبان با ملک باشد و بدل با مخالفان ملک و در سر تدبیر ایشان کند کردار مرد ترا از سر او آگاهی دهد و چون ملک بیدار باشد در کارها بر او هیچ چیز پوشیده نماند بتوفیق الله تعالی

فصل پنجم اندر مقطعان و پرسیدن تا با رعایا چون روند

مقطعان که اقطاع دارند باید که بدانند که ایشان را بر رعایا جز آن نیست از فرمان که مال حق که بدیشان حوالت کرده اند از ایشان بستانند بوجهی نیکو و چون ستدند بتن و مال و زن و فرزند ایمن باشند و اسباب و ضیاع ایشان ایمن باشند و مقطعان را بر ایشان سبیلی نبود و اگر رعایا خواهند که بدرگاه آیند و حال خویش باز نمایند ایشان را از آن باز ندارند و هر مقطعی که جز این کند دستش کوتاه کنند و اقطاع از او باز ستانند و با او عتاب فرمایند تا دیگران عبرت گیرند و ایشان را

بباید دانستن که ملک و رعیت همه سلطان راست مقطعان بر سر ایشان و والیان همچنین
شحنه اند بارعیت همچنانکه پادشاه با دیگران تا رعایا خشنود باشد تا از عقوبت و
عذاب آخرت ایمن باشد — حکایت — ملک عادل چنین گویند که چون قباد
ملک فرمان یافت نوشروان عادل که پسر او بود بجای پدر بنشست هیجده ساله
بود و کار پادشاهی میراند و مردی بود که از خردگی باز عدل اندر طبع وی سرشته
و پیوسته بود و زشتیها بزشت و نیکوئیها را به نیک دانستی و همیشه گفتی که پدرم
ضعیف رأی است و سلیم دل و زود فریفته شود و ولایت بکارداران گذاشته است
تا هر چه خواهند می کنند و ولایت ویران میشود و خزانه تهی و سیم از میان می برند
و زشت نامی و مظالم در گردن وی همی ماند و بیکبارگی به نیرنگ مزدک فریفته شد
و دیگر بار بگفتار فلان والی و عامل که ایشان آن ولایت را از خواست ناحق
ویران کردند و رعیت را درویش و بدان بدرهٔ دینار که پیش وی می آورند از سیم
دوستی که فریفته شد از ایشان خشنود گشت این مایه تمیز نکرد و از ایشان نپرسید
که تو والی و امیر ولایتی من ترا بدان ولایت چندان حوالت کرده ام که مواجب و
کفاف و جامگی تو و خیل باشد دانم که آن از ایشان بستدهٔ این زیادتی که پیش
من آوردی دانم که از میراث پدر برنداشتی همه آنست که از رعایا بناحق ستدهٔ و
عامل را همچنین بگفتی که مال ولایت چندین است بعضی برداشت خرج کردی و بعضی
بخزانه رسانیدی این زیادتها که با تو همی بینم از کجا آوردی نه آنست که بناحق ستدهٔ
تعرف آن بجای نیاوردی تا دیگران راستی پیشه کردندی چون سه چهار سال برو

بگذشت مقطعان و گماشتگان همچنان درازدستی همی کردند چون حاضر شدند نوشروان
بر تخت بنشست و نخست خدای عزوجل را سپاسداری کرد و پس گفت که مرا این
پادشاهی خدای عزوجل داد و دیگر از پدر بمیراث دارم و سه دیگر عم بر من خروج کرد و
با او مصاف کردم و او را قهر گردانیدم و دیگر باره ملک بشمشیرها گرفتم و چون خدای
عزوجل جهان بمن ارزانی داشت من بشما ارزانی داشتم و بهر کسی ولایت بدادم و
هر که را در این دولت حقی بر من بود بی نصیب نگذاشتم و بزرگان که بزرگی و ولایت
از پدرم یافته اند ایشان را هم بر آن محل و مرتبت بداشتم و منزلت و نان پاره از
ایشان هیچ کم نکردم و پیوسته شما را همی گویم که با رعایا نیکو روید و بجز مال حق نستانید
من حرمت شما نگاه همی دارم و شما نگاه نمیدارید شما سخن هیچ در گوش نمیگیرید و از خدای
نمی ترسید و از خلق شرم نمیدارید و من از بادافراه یزدان همی ترسم نباید که شومی و
بیداد شما بروزگار دولت من رسد جهان از مخالف صافی است کفاف و آسایش
دارید مگر بشکر نعمت ایزد تعالی که شما را و ما را ارزانی داشته است مشغول گردید
صواب تر باشد که بیدادی و ناسپاسی کردن که ملک را زوال آورد و ناسپاسی
نعمت را ببرد باید که پس از این با خلق خدای عزوجل نیکو روید و رعایا را سبکبار
دارید و مر ضعیفان را میازارید و دانایان را حرمت دارید و با نیکان صحبت کنید و از
بدان بپرهیزید و خوش کاران را میازارید خدای را و فرشتگان را بر خود گواه گرفتم که اگر
کسی بخلاف این طریقی سپرد هیچ ابقا نکنم همه گفتند چنین کنیم و فرمان برداریم چون
روزی چند بر آمد بر سر کار خویش باز شدند همان بیدادی و درازدستی در دست

گرفتند و ملک انوشروان را بچشم کودکی نگاه همی کردند و هر گردن کشی چنان همی پنداشتند
که نوشروان را او بر تخت پادشاهی نشانده است اگر خواهد او را پادشاه دارد
و اگر خواهد ندارد نوشروان خاموش تن همی زد و با ایشان بمدارا روزگار همی گذرانید
تا برین حدیث پنج سال بگذشت مگر سپاه سالاری کزو توانگرتر و با نعمت تر
نبود و نوشروان عادل او را بوالی گری آذربایگان کرده بود و در همه مملکت
امیری ازو بزرگتر نبود و هیچکس را از آلت و خیل و تجمل نبود که او را مگر آرزو چنان
افتاد در آن شهر که او نشستی که در حوالی آن شهر نشست گاهی و باغی سازد و
در آن بقعه پارهٔ زمین از آن پیرزنی بدان مقدار که دخل آن هر سال چندانی
بودی که حصه پادشاهی بدادی و برزیگر نصیب خویش برداشتی چندان
بماندی که پیرزن را سال تا سال هر روز چهار تا نان رسیدی نانی بنان
خورش بدادی و نانی بروغن چراغ و نانی بچاشت بخوردی و نانی بشام
و جامهٔ او بترحم کردندی و هرگز از خانه بیرون نیامدی و در نهفت و نیاز
روزگار میگذاشتی مگر این سپاه سالار آن پارهٔ زمین او در خورد بود که در
جملهٔ باغ و سرای گیرد کس بگنده پیر فرستاد که این پاره زمین بفروش که مرا در
خورد است گنده پیر گفت نفروشم که مرا خوردتر است مرا در همه جهان این قدر
زمین است و قوت من آن است و کس قوت خود نفروشد گفت من بها
میدهم یا عوضش زمینی بدهم که هم چندان دخل و بر باشد گنده پیر گفت
آن زمین من حلال است از مادر و پدر بمیراث دارم و آبخورش نزدیکست

و همسایگان موافق اند روی مرا آزرم دارند و آن زمینی که تو مرادهی این چند معنی از
نباشد دست از زمین بدار این سپاه سالار گوش بسخن پیرزن نکرد بظلم و بزور
زمین را گرفت و دیوار باغ بکرد گنده پیر درماند و کارش بضرورت رسید بدان
راضی بود که بهایش یا عوضی بدهد خویشتن را پیش او افکند و گفت یا بها بده یا عوض
والی در وی ننگریست و او را هیچ نداشت گنده پیر نا امید از پیش او بیرون آمد و نیز
او را در سرای او نگذاشتند و هرگاه که این سپاه سالار برنشستی و بتماشا و شکار
شدی گنده پیر بر راه او نشستی چون او فراز رسیدی بانگ برداشتی و بهای
زمین خواستی هیچ جواب ندادی و از او در گذشتی و اگر با خاصگیان و ندیمان و حاجبانش
بگفتندی گفتندی آری بگویم و هیچکس با او نگفتی برین حدیث دو سال بر آمد
گنده پیر سخت بماند و هیچ انصاف نیافت طمع از او ببرید و گفت آهن سرد
چند کوبم خدای تعالی زبر هر دستی دستی آفریده است آخر با این همه جباری چاکر و
بندهٔ نوشروان عادل است تدبیر من آنست که هرچه گونه که باشد رنج برخود
نهم و از اینجا بمداین روم و خویشتن پیش نوشروان افکنم و حال خویش معلوم
او گردانم باشد که انصاف از او بیابم پس با هیچکس از این معنی نگفت و ناگاه بر
خاست و برنج و دشواری از آذربایگان بمداین شد و چون در و درگاه نوشروان
بدید با خود گفت مرا کی بگذارند که من در آنجا شوم انکه والی آذربایگان است
و چاکر این پادشاه است مرا در سرای او نگذاشتند پس آنکه خداوند جهان است
کی گذارند مرا که در سرای او روم و او را توانم دید تدبیر من آنست که هم درین نزدیکی

سرا جایگاهی بدست آورم و می پرسم تا کی بتماشا خواهد شد باشد که در صحرا
خویشتن پیش او افکنم و قصهٔ خویش بر او عرضه کنم قضا را این سپاه سالار
که زمین او را استده بود بدرگاه آمد و ملک نوشروان عزم شکار کرد گنده پیر
خبر یافت که ملک بفلان شکارگاه بشکار خواهد شد بفلان روز گنده پیر
برخاست و پرسان پرسان بزشتی و دشواری بدان شکارگاه شد و در پس
خاشاکی بنشست و آن شب خفت و دیگر روز نوشروان در رسید
بزرگان و لشکر او پراگنده و بشکار کردن مشغول شدند چنانکه نوشروان با سلاح
داری بماند و در شکارگاه میراند گنده پیر چون ملک را چنان تنها یافت از پس
خار بن برخاست و پیش ملک آمد و قصه برداشت و گفت ای ملک اگر
جهانداری داد این ضعیفه بده و قصهٔ او بخوان و حال و بدان نوشروان چون
گنده پیر را بدید و سخن او بشنید دانست که اگر او را ضرورت سخت نبودی بشکار
گاه نیامدی اسب سوی وی براند و قصهٔ او بستد و بخواند و سخن او بشنید آب
در دیدهٔ نوشروان بگردید نوشروان گنده پیر را گفت هیچ دل مشغول مدار
تا اکنون کار ترا افتاده بود و اکنون که معلوم ما گشت ما را افتاده است
مراد تو حاصل کنیم آنگاه ترا با شهر فرستیم روزی چند این جایگاه بباشی که از راه
دور آمدی از پس بنگریست فراشی را دید از آن خویش که بر استری مو کبی نشسته
بود و می آمد او را گفت فرود آی و این زن را بر استر نشان و بدیهی برو و او را بدهٔ
مهتر سپار و خود باز آی چون از شکار باز گردیم او را از آن ده بشهر بر خانهٔ

خویش میدار و هر روز دو من نان و یک من گوشت و هر ماهی پنج دینار از
خزانه بدو میرسان تا آن روز که ما او را از تو طلب کنیم پس فراش همچنین کرد
چون ملک نوشروان از شکار باز گشت همه روز همی اندیشید چگونه چاره کند
که این حال بدرستی چنین هست که گنده پیر نمود است یا نه چنانکه هیچکس را
از بزرگان معلوم نباشد پس نیم روز گاهی بوقت قیلوله خلق همه خفته بودند سرای
خالی بود خادمی را بفرمود که بفلان وثاق رو و فلان غلام را بیاور خادم برفت
و آن غلام را بیاورد ملک گفت ای غلام دانی که مرا غلامان شایسته بسیارند
از همه ترا برگزیدم و اعتماد کاری بر تو کردم باید که نفقاتی از خزانه بستانی و بآذر
بایگان روی و بفلان شهر در فلان محلت فرود آئی و بیست روز مقام کنی و بدان
مردمان چنان نمای که من بطلب غلامی گریخته آمده ام پس با هر گونه مردم نشست و
خاست میکنی و با ایشان درآمیزی و در میان سخن بستی و هوشیاری می پرسی
که در این محلت شما زنی پیر بود فلان نام کجا شد که از وی نشان نمیدهند و آن پاره
زمین چه کرد بنگر تا هر کسی چه می گوید و نیک یاد گیری و مرا از درستی خبری باز
آوری ترا بدین کار میفرستم ولیکن فردا ترا در بارگاه برابر بزرگان در پیش
خویش خوانم و باواز بلند چنانکه همه می شنوند گویم برو و از خزانه نفقاتی بستان
وازاینجا بآذربایگان رو و بهر شهری و نواحی که رسی به بینی و بپرسی تا حال غلها و میوها
امسال چگونه است جائی آفت سماوی رسیده است یا نه و همچنین احوال مراعی
و شکارگاهها ببین چنانکه یابی بزودی باز گرد و مرا معلوم کن تا کس نداند که من ترا

فصل پنجم

بچه کار میفرستم غلام گفت فرمان بردارم نوشروان دیگر روز چنان کرد و غلام برفت
و بدان شهر شد و بیست روز آنجا مقام کرد و با هر که نشست احوال پیرزن می پرسید
همه آن گفتند که پیرزن نموده بود و گفتند زن پیر دستوره و اصیل زاده بود و ما او را
با شوهر و فرزندان دیده بودیم شوهر و فرزندانش همه مردند و نعمتش بباد بود و او مانده
بود و پاره زمین موروث به برزیگری داده بود تا می کشت و آنچه از آن زمین حاصل
می شد چندان بودی که نصیب پادشاه و قسط برزیگر بدادی و نصیب او چندان
ماندی که تا وقت ارتفاع هر روز چهار تا نان رزق او بودی یکی نان بنان خورش
بدادی و یکی بروغن چراغ و یکی بچاشت بخوردی و یکی بشام مگر والی را مراد چنان
افتاد که کوشکی و منظری و باغی سازد زمینک او را بزور رها گرفت و در جملهٔ باغ
گرفت نه بها داد و نه عوض و سالی پیرزن بدر سرای او می شد و بانگ همی داشت
و بها همی خواست کس گوشش بدو نکرد و اکنون مدتی است تا کس او را در شهر
نمی دید ندانیم تا کجا رفت یا مرده است یا زنده غلام بازگشت و بدرگاه باز
آمد نوشروان عادل بار داده بود غلام پیش رفت و خدمت کرد نوشروان گفت
هان بگو تا چون یافتی گفت بدولت خداوند امسال همه جایها غله نیکست و هیچ
آفت نرسیده است و مرغزارها خرم است و شکارگاهها آبادان گفت الحمد لله
خوش خبری آوردی و چون مردمان پراگندند و سرا از بیگانه خالی شد غلام بر
آن جمله که شنیده بود حال پیرزن باز گفت آن روز و آن شب او را از اندیشه
و تعابن خواب نبرد دیگر روز بگاه حاجب بزرگ را پیش بخواند و فرمود که چون

بزرگان در آمدن گیرند چون فلان در آید او را در دهلیز بنشانان تا بگوییم که چه باید کرد چون همه بزرگان و موبدان بارگاه حاضر شدند حاجب چنان کرد که نوشروان فرموده بود نوشروان بیرون آمد و بار داد زمانی بود روی سوی بزرگان و موبدان کرد و گفت سخنی از شما پرسم چنانکه دانید از روی قیاس براستی بگوئید گفتند فرمان برداریم گفت این فلان را که امیر آذربایگان است چه مایه دستگاهش باشد از زر نقد گفتند مگر دوبار هزار هزار دینار باشد که او را بدان حاجت نیست گفت مجلس و متاع گفتند پانصد هزار دینار از زرینه و سیمینه دارد گفت از جواهر گفتند ششصد هزار دینار دارد گفت ملک مستغل و ضیاع و عقار گفتند در خراسان و عراق و پارس و آذربایگان هیچ ناحیتی و شهری نیست که از سراها و کاروان سرا و دخل و مستغل نباشد گفت اسب و استر گفتند سی هزار دارد گفت گوسفند گفتند دویست هزار گفت شتر گفتند سی هزار دارد گفت بنده و درم خریده گفتند هزار و هفتصد غلام دارد ترک و رومی و حبشی و چهارصد کنیزک گفت کسیکه چندین نعمت دارد و هر روزانه بیست گونه طعام و بره و حلوا و قلیهٔ چرب و شیرین خورد و یکی هم از گوهر او آدمی بنده و پرستار خدای باشد عزّ و جلّ ضعیفی بی کس و بیچاره که در همهٔ جهان دو تا نان دارد خشک از و بستاند و محروم بگذارد او را چه واجب آید همه گفتند این کس مستوجب همه عقوبت باشد و هر بدی که بجای او کنند دون حق او باشد نوشروان گفت هم اکنون خواهم که پوست از

تنش جدا کنید و گوشتش بسگان دهید و پوستش پر کاه کنید و بر در سرای بیاویزید
و هفت روز منادی همی کنید که بعد ازین هر که ستم کند یا توبرهٔ کاه یا مرغی یا دسته
تره به بیداد از کسی بستاند و یا متظلمی بدرگاه آید با آن کس همین کنند و همین رود
که با این رفت همچنین کردند پس فراش را فرمود که این پیرزن را بیاور پس بزرگان را
گفت این ستم رسیده است و ستمکار این است که جزا یافت و آن غلام را
که باذربایگان فرستاده بود گفت بدانکه تا از احوال گنده پیر و از تظلم او بر
رسم و بدرستی و راستی ملک را معلوم گردانم پس بزرگان را گفت تا دانید که
من سیاست از گزاف نکردم و بعد ازین با ستمکاران جز بشمشیر سخن
نخواهم گفتن و میش و بره را از گرگ نگاه خواهم داشت و دستهاء دراز کوتاه
خواهم کرد و مفسدان را از روی زمین برگیرم و جهان را بداد و عدل و امن آبادان
کنم که مرا از جهت آن کار آفریده اند اگر شایستی که مردمان هرچه خواستندی
کردندی خدای عزوجل پادشاه را پدیدار نکردی و بر سر ایشان نگماشتی اکنون
جهد آن کنید تا کاری نکنید که با شما همین رود که با این رفت هر که در آن مجلس بود
از هیبت و سیاست نوشروان آن بیم بود که زهرهٔ شان بکفد پیرزن را گفت
آنکه بر تو ستم کرد جزاش دادم و آن سرا و باغ که زمین تو در آن میان است بتو
بخشیدم و چهارپا و نفقت فرمودم تا بسلامت با توقیع من بشهر و وطن خویش باز روی و
ما را بدعای خیر یاد آری پس گفت چرا باید که در سرای ستمکاران گشاده بود و بر ستم
رسیدگان بسته باشد که لشکر و رعایا هر دو زیر دستان و کارکنان ما اند رعایا دهنده اند

ولشکریان ستانند و از بی رسمیها که میرود و بیدادیها که میکنند و از پروانها یکی
آن است که متظلّمی بدرگاه آید نه بگذارند او را تا پیش من آید و حال خویش بنماید
اگر پیرزن اینجا راه یافتی او را بشکارگاه رفتن حاجت نیافتادی پس بفرمود
تا سلسله سازند و جرسها در آویزند چنانکه دست بچهٔ هفت ساله بدو رسد تا هر
متظلّمی که بدرگاه آید او را بحاجبی حاجت نباشد سلسله را بجنباند خروش از جرسها
بر آید نوشروان بشنود و داد او بدهد همچنین کردند چون از پیش او بازگشتند و بسرای
خویش شدند در حال و کیلان و زیردستان خویش بخواندند و گفتند بنگرید تا درین
دو ساله آنچه بنا واجب بستده و یا کسی را خون آلود کرده و بستی و هشیاری بیازرده
باید که ما و شما در این ایستیم تا همه خصما را خشنود کنیم پیش از آنکه کسی بدرگاه رود
و از ما تظلّم کند پس همگنان در ایستادند و خصمان را بوجهی نیکو میخواندند و بر در
سرای ایشان می شدند و هر یکی را بعذر و بمال خشنود همی کردند و با این همه خطّی از
اقرار او می ستدند که فلان از فلان خشنود گشت و با او هیچ دعوی ندارد بدین یک
سیاست بواجب که ملک نوشروان عادل بکرد همه مملکت او راست بایستاد
و همهٔ دستهای دراز کوتاه شد و خلق همهٔ عالم برآسودند چنانکه هفت سال بگذشت
هیچکس بدرگاه از کسی بتظلّم نیامد — حکایت — بعد از هفت سال و نیم روزی که
سرا خالی بود و مردمان همه رفته بودند و نوبتیان همه خفته از جرسها بانگ بخاست
نوشروان بشنید در وقت دو خادم را بفرستاد گفت بنگرید تا کیست بتظلّم
آمده است چون خادمان بدر سرا آمدند خری را دیدند پیر و لاغر و گرگن که بدر سرا

آمده بود و پشت و گردن در آن سلسله می مالید بانگ جرس همی آمد هر دو
خادم در رفتند و گفتند هیچکس بتظلم نیامده است مگر خری گرگن که خویشتن
بر زنجیر میمالد نوشروان گفت چنین نیست که شما می پندارید و چون نیک نگاه کنید
این خر هم بتظلم آمده است خواهم که هر دو بروید و این خر را در میان بازار برید
و بپرسید و معلوم من کنید خادمان بیرون آمدند و خر را در میان شهر آوردند و از
مردمان پرسیدند که هیچکس است از شما که حال این خر بگوید همه گفتند ای والله کم
کس است درین شهر که این خر را نشناسد گفتند چون شناسید گفتند این خر از آن
فلان گازر است و قرب بیست سال است تا ما این خر را با او بینیم هر روز
جامهاء مردمان بر پشت او نهادی و بگازرستان بردی و شبانگاه باز آوردی
و تا جوان بود کارش توانست کردن علفش میداد اکنون چون پیر شد آزادش
بکرد و از خانه اش بیرون کرد و اکنون مدت سالی و نیم است تا چنین میگردد
هر کسی از بهر ثواب او را علف میدهد مگر دو شبانه روز بگذشته است که علف
نیافته است چون خادمان این شنیدند بازگردیدند و معلوم ملک کردند نوشروان
گفت نه من شما را گفتم که این خر هم بداد خواستن آمده است امشب این خر را
نیکو دارید و فردا آن مرد گازر را با چهار مرد کدخدای از محلت او پیش من آرید
تا آنچه واجب آید بفرمایم دیگر روز خادمان همچنین کردند نوشروان گازر را گفت
تا این خرک جوان بود و کار تو میتوانست کرد علفش همی دادی و تیمارش
همی داشتی اکنون که پیر گشت و از کار کردن فرو ماند علفش بریدی تا ما دام

که این خرک زنده باشد علفش بدهد واگر تقصیر کند ادبش کنند تا دانی که پادشاهان
در حق ضعفا اندیشه داشته اند و در کارهاء گماشتگان احتیاط کرده اند از برای
نیکنامی این جهان و رستگاری آخرت و هر دو سه سال عمّال را و مقطعان را بدل باید
کرد تا پای سخت نکنند و حصنی نسازند و دل مشغولی ندهند و با رعایا نیکو روند تا ولایت
آبادان بماند

فصل ششم اندر قاضیان و خطیبان و محتسب و رونق کار ایشان

باید که احوال قاضیان مملکت یکان یکان بدانند و هر که از ایشان عالم و زاهد و
کوتاه دست تر باشد او را بر آن کار نگاه دارند و هر که نه چنین بود او را معزول
کنند و دیگری را که شایسته باشد بنشانند و هر یکی را از ایشان باندازهٔ کفاف
و مشاهرت اطلاق کنند تا او را بخیانتی حاجت نیفتد این کار مهم و نازک است
از بهر آنکه ایشان بر خونها و مالهاء مسلمانان مسلط اند چون بجهل و طمع یا بقصد حکمی
کنند و سجلی دهند بر حاکمان دیگر لازم شود آن حکم بد را امضا کردن و معلوم پادشاه
گردانیدن و آن کس را معزول کردن و مالش دادن و گماشتگان باید که
دست قاضی قوی دارند و رونق او نگاه دارند و اگر کسی تعززی کند و بحکم حاضر
نشود و اگر محتشم بود او را بعنف و کره حاضر کنند که قضا بروزگار خود یاران
پیغمبر علیه الصلوة و السلام بتن خویش کرده اند و هیچکس دیگر را نفرموده اند از بهر
آن تا جز راستی نرود و هیچکس پای از حکم بنتواند کشید و بهمه روزگار از گاه

آدم علیه السّلام تا اکنون در همه ملّت و در همه ملکی عدل ورزیده اند و انصاف
داده اند و براستی کوشیده اند تا مملکت بمانده ست - حکایت - درین
معنی چنین گویند که رسم ملوک عجم چنان بوده است که روز مهرجان و روز
نوروز پادشاه مر عامه را بار دادی و کس را باز داشت نبودی و پیش
بچند روز منادی فرمودی بسازید مر فلان روز را تا هر کسی شغل خویش بساختی
و چون آن روز بودی منادی کن ملک بیرون در بازار بایستادی و بانگ
کردی که اگر کسی مر کسی را باز دارد حاجت برداشتن درین روز ملک از خون وی
بیزار است پس ملک قصهٔ مردمان بستدی و همه پیش وی بنهادی و یک یک
بنگریدی اگر در انجا قصهٔ بودی که از ملک نالیده بودی ملک برخاستی و از تخت
بزیر آمدی و پیش مؤبد مؤبدان که قاضی القضاة بزبان ایشان باشد بداوری
بدو زانو بنشستی و گفتی نخست از همه داور بهاد این مرد از من بده و
هیچ میل و محابا مکن انگاه منادی کردی که هر که را با ملک خصومتی هست همه
بیکسو بنشینند تا نخست کار شما بگذارد پس ملک مؤبد را گفتی هیچ گناهی
نیست نزدیک خدای تعالی بزرگتر از گناه پادشاهان و حق گذاردن ایشان
نعمت ایزد تعالی را نگاه داشتن رعیت است و داد ایشان دادن و دست
ستمکاران از ایشان کوتاه کردن پس چون شاه بیداد گر باشد لشکر همه بیدادگر
شوند و خدای را فراموش کنند و کفران نعمت آرند هر آینه خذلان و خشم
خدای در ایشان رسد و بس روزگار بر نیاید که جهان ویران شود و ایشان بسبب

شومی گناهان همه گشته شوند و ملک از آن خانه تحویل کند ای مؤبد خدای شناس نگر تا مرا
بر خویشتن نگزینی زیرا که هرچند خدای تعالی از من طلب کند من از تو پرسم و اندر
گردن تو کردم پس مؤبد بنگرستی اگر در میان خود و میان خصم وی حق درست
شدی داد آنکس بدادی و اگر کسی بر ملک دعوی باطل کردی و حجت نداشتی
عقوبتی بزرگ فرمودی که این سزای آنکس است که بر ملک و مملکت عیب
جوید و این دلیری کند چون ملک از داوری بپرداختی باز بر تخت آمدی
و تاج بر سر نهادی و روی سوی بزرگان و کسان خود کردی و گفتی من آغاز
از خویشتن بدان کردم تا شما را طمع بریده شود از ستم کردن بر کسی اکنون هر که
از شما خصمی دارد خشنود کنید و هر که بوی نزدیک بودی آن روز دورتر
بودی و هر که قوی تر ضعیف تر از وقت اردشیر تا بروزگار یزدجرد همه
برین جمله بود و یزدجرد رسمهای پدران را بگردانید و اندر جهان بیداد کردن
آئین آورد و سنتهای بد نهاد و مردمان در رنج افتادند و نفرین و دعای بد
متواتر شد اسبی برهنه ناگاه اندر سراپردهٔ وی آمد بر صفتی چنانکه هر که از
بزرگان حاضر بودند بخوبی آن اسب مقر آمدند و همه کوشیدند تا وی را
بگیرند هیچکس نتوانست گرفتن تا پیش یزدجرد آمد و خاموش ایستاد بر در
سراپرده پس یزدجرد گفت شما دور باستید که این هدیه است که ایزد تعالی
مرا فرستاده است برخاست نرم نرم تا پیش اسب آمد و بر بش اسب
بگرفت و دست را بر وی اسب فرو مالید و همچنان به پشت وی فرود آورد

اسب هیچ نه جنبید و خاموش همی بود دیر ذکره زین و لگام بخواست بر سرش کرد و زین بر او نهاد و تنگش استوار کرد و انگه خواست که پا در دم اندر افکند اسب ناگاه جُفته بزد او را بر سر دل آمد و بر جای بگشت و سر از در بیرون نهاد و هیچکس ویرا اندر نیافت و کس ندانست که از کجا آمد و بکجا شد مردمان متفق گشتند که آن فرشتهٔ بود فرستادهٔ خدای تعالی که ما را ازین ستم برهانید — حکایت — درین معنی گفتند عمّار بن حمزه اندر مجلس خلیفه واثق نشسته بود روز مظالم مردی خاست که ستم رسیده بود و از عماره تظلّم کرد که ضیعت من بغصب گرفته است امیر المؤمنین عماره را گفت برخیز و برابر خصم بنشین و حجّت خویش بگوی عمّاره گفت من خصم وی نیم و اگر ضیعت این بعراست من بوی دادم و من برنخیزم از آنجا که خلیفه مرا گرامی کرده است و نشانده و من جاه و مرتبت خویش بضیعتی بزیان نتوانم آورد همه بزرگانرا خوش آمد از بلند همّتی وی و بباید دانستن که قضا پادشاه را می باید کردن بتن خویش و سخن خصمان شنیدن چون پادشاه ترک باشد یا تازیک یا کسی کو تازی نداند و احکام شریعت نخوانده باشد لابد او را بنایبی حاجت آید تا شغل می راند به نیابت او و این قاضیان همه نایبان پادشاه اند و بر پادشاه واجب است که دست قضاة قوی دارد و حرمت و منزلت ایشان باید که بکمال باشد از بهر آنکه ایشان نایبان خلیفه اند و شعار او دارند و خلیفه و گماشتهٔ پادشاه اند و شغل او می کنند و همچنین خطیبان را که اندر مسجدهای

جامع نماز می کنند اختیار کند تا مردمانی پارسا و قرآن دان باشند که کار
نماز نازکست و نماز مسلمانان بدان امام تعلّق دارد و چون نماز امام با خلل
بود نماز آن قوم با خلل باشد و همچنین بهر شهری محتسبی باید گماشتن تا ترازوها و
نرخها راست دارد و خرید و فروختها نگاه می دارد تا اندران راستی رود و در
همه چیزها که از اطراف آرند و در بازارها فروشند احتیاط تمام کند تا غشی و خیانتی
نکنند و سنگها راست دارند و امر بمعروف و نهی از منکر بجای آرند و پادشاه
و گماشتگان پادشاه باید که دست او قوی دارند که یکی از قاعدهٔ مملکت و
نتیجهٔ عقل این است و اگر جز این کند درویشان در رنج افتند و مردم بازارها
چنانکه خواهند خرند و چنانکه خواهند فروشند و فضله خور مستولی شوند و
فسق آشکارا شود و کار شریعت بی رونق شود و همیشه این کار را یکی از خواص
فرمودندی یا خادمی را یا ترکی پیر را که هیچ محابا نکردی و خاص و عام ازو بترسیدندی
و همه کارها بر انصاف بودی و قواعد اسلام محکم بودی چنانکه اندر حکایت
آمده است - حکایت - اندرین معنی گویند سلطان محمود همه شب با خاصگیان
و ندیمان شراب خورده بود و صبوح گرفته علی نوشتگین و محمد عربی که سپاه
سالاران محمود بودند درین مجلس حاضر بودند و همه شب شراب خوردند و بیدار
شدند مخمور چون روز بچاشتگاه رسیده بود علی نوشتگین سرگردان گشت
و رنج و بیداری از افراط شراب بر او اثر کرد دستوری خواست تا بخانهٔ
خویش رود محمود گفت صواب نیست روز روشن بدین حال بروی هم اینجا

بیا سای تا نماز دیگر و آنگاه بهشیاری بروی که اگر ترا برین حال محتسب به بیند
حد بزند و آبروی تو برود و دل من رنجور گردد و هیچ نتوانم گفتن علی نوشتگین
سپاه سالار پنجاه هزار مرد بود و شجاع و مبارز وقت بود و اورا با هزار مرد نهاده
بودند و در وهم او نگذشت که محتسب این معنی اندیشد ستوهی و سپهبدگی کرد
و گفت البته بروم محمود گفت تو بهتر میدانی بله کنید تا برود علی نوشتگین
برنشست با بوشی عظیم از خیل و غلامان و چاکران روی بخانه خویش نهاد
محتسب اورا دید با صد مرد سوار و پیاده چون علی نوشتگین به اچنان مست
بدید بفرمود تا از اسبش فرو کشیدند و خود از اسب فرود آمد و بدست خویش
بزد بی محابا چنانکه زمین را بدندان می گرفت و حاشیت و لشکرش بلنگرستیند
هیچکس زهرهٔ آن نداشت که زبان بجنباند و آن محتسب خادمی ترک
بود پیر و حقهاء خدمت داشت چون برفت علی نوشتگین را بخانه بردند
و همه راه میگفت هرکه فرمان سلطان نبرد حال او همچون حال من باشد روز
دیگر چون علی نوشتگین پشت برهنه کرد و بمحمود نمود شاخ شاخ گشته بود
محمود بخندید و گفت توبه کن تا هرگز مست از خانه بیرون نروی چون ترتیب ملک
و قواعد سیاست محکم نهاده بود کار عدل برین جمله می رفت که یاد کرده شد

– حکایت – و شنیدم که در غزنین خبازان در دکانها ببستندی و نان
نایافت شد و غربا و درویشان در رنج افتادند و بتظلم بدرگاه شدند و پیش
سلطان ابراهیم بنالیدند فرمود تا همه را حاضر کردند گفت چرا نان تنگ کردید

گفتند هر باری گندم و آرد که درین شهر می آرند نان وایان تو می خرند و در انبار
می کنند و میگویند فرمان چنین است و ما را نمی گذارند که یک من آرد بخریم سلطان
بفرمود تا خباز خاص را بیاوردند و زیر پای پیل افکندند چون بمرد بر دندان پیل
به بستند و در شهر بگردانیدند و بروی منادی میکردند که هر که در دکان باز نگشاید
از نان بایان با او همین کنیم و انبارش خرج کردند نماز شام بر در هر دکانی پنجاه
من نان بمانده بود و کس نمیخرید ......

فصل هفتم اندر پرسیدن از حال عامل و قاضی و شحنه و رئیس و شرط سیاست

هر شهری نگاه کنند تا آنجا کیست که او را بر کار دین شفقتی است و از ایزد تعالی
ترسان است و صاحب غرض نیست او را گویند که امانت این شهر و ناحیت
در گردن تو کردیم آنچه ایزد تعالی از ما پرسد از تو پرسیم باید که حال عامل و قاضی
و محتسب و رعایا و خرد و بزرگ می دانی و می پرسی و حقیقت آن معلوم ما
گردانی و در سر و علانیت می نمائی تا آنچه واجب آید ما اندران بفرمائیم و اگر
کسانی که بدین صفت باشند اقناع کنند و این امانت نپذیرند ایشان را
الزام باید کرد و باکراه بباید فرمود حکایت چنین گویند که امیر عبدالله بن طاهر
امیری عادل بوده است و گورش به نشابور است و زیارتگاه هست و هر که
بر سر گور وی حاجت خواهد بیابد و او همیشه عمل بپارسایان و زاهدان فرمودی
و بیغرضی از خویش مشغول نبودی تا مال حق حاصل آمدی و رعایا را رنج نرسیدی

حکایت ابوعلی الدقاق روزی بنزدیک ابوعلی الیاس اندر آمد که سپاه سالار و والی خراسان بود این ابوعلی دقاق پیش او بنشست بدو زانو ابوعلی الیاس گفت مرا پندی ده گفت یا امیر مسئلهٔ پرسم از تو بی نفاق جوابم دهی گفت دهم گفت مرا بگوی تا تو زر دوستر داری یا خصم گفت زر گفت پس چگونه است که آنچه همی دوست تر داری اینجا بگذاری و خصم را که دوست نداری با خویشتن بدان جهان میبری ابوعلی الیاس را آب در چشم آمد و گفت نیکو پند دادی و مرا همه حکمت و فایدهٔ دو جهانی اندرین سخن در آمد و مرا از خواب غفلت بیدار کردی — حکایت — اندرین معنی چنین گویند که سلطان محمود غازی را روی نیکو نبود و زرد بود و چون پدرش سبکتکین در گذشت و او بپادشاهی بنشست و هندوستان او را صافی گشت روزی بامداد بگاه در حجرهٔ خاص بر مصلی نماز نشسته بود و نماز بکرده و آینه و شانه در پیش او نهاده و دو غلام خاص ایستاده و وزیرش شمس الکفاة احمد حسن اندر آمد از در حجره و خدمت کرد محمود او را بسر اشارت کرد که بنشین چون محمود از دعوات خواندن فارغ شد قبا در پوشید و کلاه بر سر نهاد و در آینه نگاه کرد چهرهٔ خود را بدید تبسم کرد و احمد حسن را گفت دانی که این زمان در دل من چه میگردد گفت خداوند بهتر داند گفت میترسم که مردمان مرا دوست ندارند از آنچه روی من نه نیکوست و مردمان بعادت پادشاه نیکو روی دوستر دارند احمد حسن گفت ای خداوند یک کار بکن که ترا از زن و فرزند و جان خویش

دوستر دارند و بفرمان تو در آب و آتش روند گفت چکنم گفت زر را دشمن گیر تا مردمان ترا دوست گیرند محمود را خوش آمد و گفت هزار معنی و فایده در زیر این است پس محمود دست بعطا و خیرات دادن برگشاد و جهانیان او را دوست گرفتند و ثناگوی وی شدند و کارها و فتحهاء بزرگ بر دست او بر آمد و بسمنات شد و بستد و بسمرقند شد و بعراق آمد پس روزی احمد حسن را گفت تا من دست از زر بداشتم هر دو جهان مرا بدست آمد و پیش از او اسم سلطانی نبود و نخستین کسی که در اسلام خود را سلطان خواند محمود بود و بعد از او سنّت گشت و پادشاهی عادل و دانش دوست و جوانمرد و بیدار و پاکدین و غازی بود و روزگار نیک آن باشد که پادشاهی عادل باشد — الخبر — در خبر است که پیغمبر صلوات الله علیه گفت العدل عزّ الدّنیا و قوّت السّلطان و فیه صلاح العامة والخاصة و صلاح لشکر و رعیّت است و ترازوی همه نیکها است چنانکه خدای تعالی گفت قوله تعالی الّذی انزل الکتاب بالحقّ والمیزان و سزاوارترین کسی آن است که دل وی جایگاه عدل است و خانه وی آرامگاه دین داران و خردمندان و کاردانان و منصفان و مسلمانان باشد — حکایت فضیل بن عیاض گفتی اگر دعای من مستجاب گشتی جز برای سلطان عادل دعا نکردمی زیرا چه صلاح وی صلاح بندگان است و آبادانی جهان است — الخبر — در خبر است از رسول صلّی الله علیه و سلّم المقسطون لله عزّ و جلّ فی الدّنیا یکونوا علی منابر اللّؤلؤ یوم القیامة گفت دادکنندگان این جهان از

بهر خدای عزّوجلّ روز قیامت در بهشت بر منبرها از مروارید باشند و پادشاهان
پیوسته از بهر عدل و مصلحت خلق پرهیزگاران را و خداترسایان را
که صاحب غرض نباشند بر کارها گماشته اند تا بهر وقتی احوال مینمایند
بدرستی چنانکه امیرالمؤمنین المعتصم کرد به بغداد - حکایت - اندرین معنی و
آن چنان بود که از خلفاء بنی عباس آن سیاست و هیبت و آلت
و عدّت نبود که معتصم را بود و چندان بندهٔ ترک که او داشت کس نداشت
گویند که هفتاد هزار غلام ترک داشت و بسیار کس از غلامان را برکشیده
بود و بامیری رسانیده و پیوسته گفتی خدمتگار چون ترک نیست مگر امیری
وکیل خویش را بخواند و گفت در بغداد کسی شناسی از مردمان شهر و بازار
که دیناری پانصد با من معامله کند که مهم میباید و بوقت ارتفاع باز
دهم وکیل اندیشید از آشنائی او را بیاد آمد که در بازار فروخت و خرید
باریک کردی و ششصد دینار خلیفتی داشت که بروزگار بدست آورده
بود امیر را گفت مرا مردی آشنا هست که دکان بفلان بازار دارد و چندین
دارد مگر کسی بدو فرستی و او را بخوانی و جای نیکوش بنشانی و با وی تلطف
کنی آنگه سخن سود و زیان درمیان آری باشد که رد نکند امیر همچنین کرد و
کس بدو فرستاد که زمانی رنجه شو که با تو شغلی دارم فریضه این مرد حاجت
وبسرای امیر رفت و او را با وی معرفت نبود چون پیش وی در رفت سلام
کرد امیر جواب داد و روی سوی کسان خویش کرد و گفت این فلان کسی است

گفتند آری امیر برخاست و او را بجای خوبتر بنشاند پس گفت من آزادمردی
و نیکو سیرتی و امانت و دیانت تو از مردم بسیار شنیده ام و ترا نادیده
فریفتهٔ تو گشته ام و چنین میگویند در همهٔ بازار بغداد از تو آزادمردی و خوش
معامله کسی نیست اکنون باید که با من گستاخی کنی و کاری و شغلی بفرمای و
خانهٔ ما را خانهٔ خویش دانی و با ما دوستی و برادری کنی و هر چه امیر گفت او خدمت
میکرد و آن وکیل میگفت همچنین است چندان زمانی بود خوان آوردند امیر او را نزدیک
خویش جای داد و هر زمان از پیش خود چیزی پیش او مینهاد و تلطف میکرد
چون خوان برداشتند و دست بشستند و قومی پراگندند امیر روی سوی
آن مرد کرد و گفت دانی که ترا از بهر چه رنجه کردم گفت امیر بهتر داند گفت
بدانکه مرا در شهر دوستان بسیارند اشارتی که بدیشان کنم از آن نگذرند اگر پنجهزار
و ده هزار دینار بخواهم بدهند و در هیچ وقتی دریغ ندارند از آنکه ایشان را با
من معامله بسیار بوده است و هرگز کسی بصحبت من زیان نکرده است
در این وقت مرا آرزوی چنان افتاد که میان من و تو دوستی و برادری باشد
و گستاخیها رود هر چند مرا غریمان بسیارند می باید که درین حال بدیناری
هزار با من معاملتی کنی بمدت چهار یا پنج ماه و بوقت ارتفاع باز دهم و دستی
جامه بر سر نهم و دانم که ترا این و اضعاف این هست و از من دریغ نداری
مرد از شرم و خلقی خوش که تا او همی بود گفت فرمان امیر راست و لیکن من از
آن دکانداران نیم که مرا هزار و دو هزار دینار باشد و باحهتران جز راست

فصل هفتم

نوان گفت همه مایهٔ من ششصد دینار است که در بازار بدان دست و پای بجنبانم
و خرید و فروخت میکنم و اینقدر بروزگاری دراز و سختی بدست آورده‌ام امیر
گفت مرا در خزینه زر درست بسیار است لیکن آن کار را که میباید نشاید
و مرا ازین معامله مقصود دوستی است و چه خیزد اینقدر داد و ستد کردن
این ششصد دینار بمن ده و قباله هفت صد دینار بستان بگواهی عدل که
چون وقت ارتفاع باشد با تشریفی نیکو بتو رسانم پس وکیل گفت تو هنوز امیر را
نمیدانی از همه ارکان دولت پاک معامله‌تر ازوی کسی نیست مرد گفت فرمان
بردارم اینقدر که هست دریغ نیست زر از مرد بستدند چون حاله فراز آمد بده
روز پس‌تر این مرد بسلام امیر شد و هیچ تقاضا نکرد چون یک ساعت ببود
بازگشت و همچنین دو ماه از حاله بگذشت و زیادت ده بار امیر را بدید هیچ
در آن ره نشد که مرد بتقاضا آمد و یا مرا چیزی با او باید دادن چون مرد دید
که امیر همی تن زند قصه نوشت و بدست امیر داد که مرا بدان شکسته زر حاجتست
و از حاله دو ماه گذشت اگر رای بیند بوکیل اشارت کند تا زر بخادم تسلیم کند
امیر گفت تو پنداری که از کار تو غافلم دل مشغول مدار روزکی چند صبر بکن که در
تدبیر زر توام مهر کرده بدست معتمدان خویش بتو فرستم این مرد دو ماه دیگر
صبر کرد و اثر زر هیچ پدید نیامد دیگرباره بسرای امیر رفت قصه بداد و هیچ
سود نمیداد و از حاله هشت ماه بگذشت مرد درماند مردمان شهر بشفیع می‌آورد
هیچ بزرگی نماند و محتشمی که با امیر سخن نگفت و شفاعت نکرد و از در قاضی پنجاه

کس

کس آورد بشرع او را نتوانست برد و بشفاعت یکدرم نمیداد تا از حاله یکسال و نیم بگذشت مرد عاجز شد و راضی شد که سود بگذارد و از مایه صد دینار کم بستاند هیچ فایده نداشت امید از مهتران ببرید و از دویدن سیر آمد دل در خدای تعالی ببست و بمسجد فضولمند شد و چند رکعت نماز کرد و بخدای تعالی بنالید و زاری و تضرّع کردن گرفت و می گفت یارب تو فریادرس و مرا بحق خویش رسان مگر درویشی در آن مسجد نشسته بود آن زاری و نالهٔ او بشنید دلش برو بسوخت چون او از تضرع فارغ شد گفت ای شیخ ترا چه رسیده است که چنین مینالی با من بگوی گفت مرا حالی پیش آمده است که با خلق گفتن هیچ سود نمیدارد مگر خدای عزوجل فریادرس است گفت با من بگوی که سببها باشد گفت ای درویش خلیفه مانده است که با او نگفته ام و دیگر با همه امرا و سادات و قاضی رجوع کرده ام و هیچ سود نداشت بدانکه با تو بگویم هم سود ندارد درویش گفت اگر سود ندارد زیان هم ندارد نشنیدهٔ که دانایان گفته اند هر که را دردی باشد با هر کسی همی باید گفت باشد که درمان او از کمتر کسی بدست آید اگر حال خویش بگوئی باشد که راحتی پدید آید مرد گفت راست میگوئی صواب همین است که بگویم پس ماجرای حال خویش با وی گفت چون درویش بشنید گفت ای آزاد مرد اینک رنج ترا راحت پدید آید اگر پدید نیاید مرا ملامت کن بدانکه با من بگفتی دل فارغ دار که آنچه با تو بگویم اگر کنی هم امروز باز زر خویش برسی گفت هم اکنون بفلان محلّت رو و بدان مسجد که مناره دارد در پهلوی مسجد دری است

و پس آن در دکانی است و خیاطی هست در آن دکان پیرمردی نشسته است مرقعی
پوشیده و درزی همی کند و کودکی دو نیز پیش او چیزی می دوزند نزدیک آن مرد
پیر رو و او را سلام کن و حال خویش با وی گوی و چون بمقصود رسی مرا بدعا
یاد دار و بدین که گفتم هیچ کاهلی مکن مرد از مسجد بیرون آمده با خود اندیشید که
ای عجب امرا و بزرگان را شفیع کردم تا با خصم من سخن گفتند و تعصب کردند
هیچ فایده نداشت اکنون مرا به پیرمردی درزی عاجزره نمود و میگوید که مقصود
تو از وی حاصل شود مرا این مخرقه می نماید لیکن چکنم هر چگونه که هست بروم اگر
صلاحی پدید آید از ین بتر نشود که هست پس رفت تا بدر مسجد و بر آن دکان
شد و بر آن پیر سلام کرد و در پیش او بنشست در نگی بود پیرمرد چیزی می دوخت
از دست بنهاد و آن مرد را گفت بچه کار آمده مرد حال خویش از اول تا
باخر با وی بگفت چون درزی حال وی بدانست گفت کارهای بندگان
خدای تعالی راست آرد بدست ما ما نیز در باب تو با خصم تو سخنی گوئیم امید
داریم که خدای راست آورد و تو بمقصود رسی زمانی پشت بدان دیوار بنه
و ساکن بنشین پس از آن شاگردی را گفت سوزن از دست بنه برخیز
و بسرای فلان امیر رو و چون در سرای روی بر در حجره خاص او بنشین هرکرا
که در آنجا خواهد شد یا بیرون آید بگوی که امیر را بگویند که شاگرد فلان درزی
ایستاده است و بتو پیغامی دارد آنگه ترا از اندرون خواند سلام کن
و او را بگوی که استاد من سلام می رساند و میگوید که فلان کس از تو به تظلم

آمده است و حجتی باقرار تو بمبلغ هفتصد دینار در دست دارد و از حالهٔ این
یکسال و نیم بگذشت خواهم که هم زر این مرد بوی رسانی بتمام و کمال و رضای او
بجوئی و هیچ تقصیری نکنی زود جواب بمن آری کودک سبک برخاست
و بسرای امیر شد و من به تعجب فروماندم که هیچ خداوند بندهٔ خویش را چنان
پیغام ندهد که او بزبان کودکی بدان امیر فرستاد زمانی بود که کودک باز
آمد استاد را گفت همچنان کردم و پیغام گذاردم امیر از جای برخاست
و گفت سلام و خدمت من بخواجه برسان و بگو که سپاس دارم و چنین
کنم که تو می فرمائی اینک بخدمت می آیم و زر با خود می آرم و عذر تقصیر
رفته بخواهم و در پیش تو زر بدو تسلیم نمایم پس ساعتی نگذشته بود که امیر
همی آمد بارکاب داری و دو چاکر از اسب فرود آمد و سلام کرد و دست
پیر مرد درزی را بوسه داد و پیش پیرمرد درزی بنشست و صرهٔ زر را
از چاکری بستد و بمن داد و گفت اینک زر تو تا ظن نبری که من زر تو باز
خواستم گرفت تقصیری که رفته از جهة وکیلان رفته نه از من و بسیار عذر خواست و چاکر را
گفت برو و از بازار ناقدی را باترازو بیار برفت و ناقدی را بیاورد و زر نقد کرد و برکشید پانصد
دینار خلیفتی بود و گفت فردا چندانکه از درگاه باز گردم او را بخوانم و دویست
دینار دیگر تسلیم کنم و عذر گذشته بخواهم و دل خوش کنم و چنان کنم که فردا
پیش از نماز پیشین ثناگوی پیش تو آید پیرمرد گفت این پانصد دینار بوی
سپار و چنان کن که از قول باز نگردی و فردا باقی را بوی رسانی گفت

چنین کنم زر بمن داد و دیگر باره دست درزی را بوسه داد و برفت من از شگفتی
و خرمی ندانستم که بر چه حالم دست پیش کردم و ترازو بستدم و صد دینار برکشیدم
و پیش پیر نهادم و گفتم من بدان رضا داده‌ام که از مایه صد کم باز ستانم اکنون از
برکات تو جمله بمن رسید این صد دینار بطبع خویش بتو بخشیدم مرد درزی روی ترش کرد
و گره برافروخت و گفت اکنون که مسلمانی بسخن من برآساید و از رنجی خلاص
یابد من نیز از جهة او برآسایم اگر ازین صد دینار یک جو بر خود حلال کنم من بر تو ظالم
تر از این ترک باشم برخیز با این زری که یافتی بسلامتی برو و فردا اگر دویست دینار
بتو نرسید مرا خبر کن و بعد از این بوقت معامله حریف بشناس چون بسیار جهد
کردم هیچ نپذیرفت برخاستم و شادمان بخانه شدم و آن شب فارغ دل
بخفتم روز دیگر در خانه نشسته بودم چاشتگاه کس امیر بطلب من آمد و گفت
که امیر میگوید که یکساعت رنجه باش برخاستم و برفتم چون امیر مرا بدید برخاست
و احترام کرد و مرا بجای بهتر بنشاند و بسیار وکیل خویش را دشنام داد
که تقصیر او کرد و خزینه دار را گفت کیسهٔ زر بیاور و ترازو دویست دینار برسخت
و بمن داد بستدم و خدمت کردم برخاستم که بروم مرا گفت زمانی بنشین خوان
آوردند چون طعام بخوردیم چیزی در گوش خادمی بگفت رفت و در حال
باز آمد جامهٔ دیبای گرانمایه در من پوشید و دستار قصب زری بر سر من نهاد
و امیر مرا گفت از من بدل پاک خشنود شدی گفتم آری گفت قباله بمن ده و
پیش آن پیر رو و بگو که من بحق خویش رسیدم و از وی خشنود گشتم و او را بری

کردم گفتم چنین کنم او خود مرا گفته است که فردا مرا به بلبی برخاستم و از پیش او
بیرون آمدم و نزد درزی رفتم و حال با او بگفتم اکنون دویست دینار از من
بپذیر هرچند که گفتم قبول نکرد برخاستم و بدکان آمدم دیگر روز بره کلی و مرغکی چند
بریان کردم با طبقی حلوا و کلیچه و از بهر پیرمرد درزی بردم و گفتم ای شیخ
اگر زر نمی پذیری این قدر خوردنی به تبرک بپذیر که از کسب حلال من است
تا دلم خوش گردد گفت پذیرفتم دست فراز کرد و از طعام من بخورد و ثنا
کرد و شاگردان را بداد پس پیر را گفتم مرا بتو حاجت است اگر روا کنی تا بگویم
گفت بگوی گفتم همه بزرگان و امیران با این امیر سخن گفتند سود نداشت
چرا سخن تو قبول کرد و هرچه گفتی در وقت بجای آورد این حرمت از کجاست
گفت تو احوال من با امیرالمؤمنین خبر نداری گفتم نه گفت گوش دار تا بگویم
حکایت گفت بدانکه مرا سی سال است تا بر مناره این مسجد مؤذنی میکنم و کسب
از درزی کنم و هرگز می نخورده ام و زنا و لواطه نکرده ام و در این کوچه سرای امیری است
مگر روزی نماز دیگر بکردم و از مسجد بیرون آمدم تا بدین دکان آیم امیر را دیدم مست
می آمد و دست در چادر زنی جوان زده بود و بزور همی کشید و آن فریاد می
کرد و می گفت ای مسلمانان مرا فریاد رسی که من زن این کاره نیم و دختر فلان کسم
و زن فلان مردم و همه کس ستر و صلاح من دانند و این ترک مرا بزور و مکابره می برد
تا با من فساد کند و نیز شویم بطلاق سوگند خورده است که اگر غایب شوم از او برآیم
و می گریست و هیچکس بفریاد او نمیرسید که این ترک سخت مستولی بود بانگ

داشتم سود نداشت و زن را بخانهٔ خویش بردم از آن تغابن حمیّت دین بجنبید و
بی صبر گشتم برفتم و پیران محلّت را راست کردم و بدر سرای امیر شدیم و امر معروف
کردیم و فریاد برآوردیم که مسلمانی نمانده است که در شهر بغداد بر بالین خلیفه زنی را
بکره و مکابره از راه بگیرند و در خانه برند و فساد کنند این زن را بیرون فرستید
و اگر نه هم اکنون بدرگاه معتصم رویم و تظلّم کنیم چون ترک آواز ما بشنید با غلامان
از در سرای خویش بدر آمد و ما را نیک بزدند و دست و پای ما بشکستند چون
چنان دیدیم همه بگریختیم و متفرّق شدیم و وقت نماز شام بود نماز بکردیم زمانی
بود در جامهٔ خواب شدیم از آن رنج و غیرت مرا خواب نمی برد تا از شب نیمی
بگذشت من در تفکّر مانده بودم که اگر فسادی خواهد بودن گذشت و نبود و
در نتوان یافت این بتر است که شوهر زن بطلاق وی سوگند خورده است
که غایب نباشد من شنیده ام که سیکی خوارگان چون مست شوند خوابی بکنند
چون هشیار شوند ندانند که از شب چند گذشته است مرا تدبیر آنست که
بر مناره شوم و بانگ بگویم چون ترک بشنود پندارد که وقت روز است
دست از این زن بدارد و او را بیرون کند لابد رهگذرش بر در این مسجد بود
من چون بانگ نماز بگویم زود از مناره فرود آیم و بر در این مسجد بایستم
چون فراز آید بخانهٔ شوهرش برم تا باری از شوی برنیاید پس همچنین کردم
و بر مناره رفتم و بانگ کردم و معتصم بیدار بود چون بانگ نماز بی وقت
بشنید سخت خشمناک شد و گفت هر که نیمشب بانگ نماز کند مفسد باشد زیرا که

هر که بشنود پندارد که روز است راست که از خانه بیرون آید عسسش بگیرد و در رنج افتد خادمی را فرمود که برو و حاجب الباب را بگوی که تا همین ساعت خواهم بروی و این مؤذن را بیاوری من بر در مسجد ایستاده بودم منتظر این حاجب الباب را دیدم که با مشعله می آمد چون مرا دید بر در مسجد ایستاده گفت این بانگ نماز تو کردی گفتم آری گفت چرا بانگ نماز بی وقت کردی که امیر المؤمنین را سخت منکر آمده است و بدین سبب بر تو خشم آلود شده است و مرا بطلب تو فرستاده است تا ترا ادب کند من گفتم فرمان او از جهان روان است بر همه خلق ولیکن بی ادبی بدین آورد که بانگ نماز بی وقت کردم گفت این بی ادب کیست گفتم این حالی است که جز با امیر المؤمنین نتوانم گفتن اگر من بانگ نماز بقصد کرده باشم هر ادبی که فرماید مستوجب باشم گفت بیا تا بدر سرای خلیفه شویم چون بدر سرا رسیدیم خادم منتظر بود آنچه من بحاجب الباب گفتم با او بگفت خادم برفت و با معتصم بگفت خادم را گفت برو و او را نزد من آر مرا نزد معتصم بردند مرا گفت چرا بانگ نماز بی وقت کردی من قصه بگفتم چون بشنید خادم را گفت حاجب الباب را بگوی تا صد مرد را بسرای فلان امیر برد و او را بیاورد و زن را بیرون آرد و بخانهٔ خویش فرستد و شوهرش را بدر خوان و بگوی که معتصم ترا سلام میکند و شفاعت می کند درباب این زن و این امیر را زود پیش من آری و مرا گفت زمانی اینجا باش چون یکساعت بود امیر را پیش معتصم آوردند چون چشم معتصم بروی

افتاد گفت ای چنین و چنین از بی حمیتی من در دین مسلمانی چه دیدی و بروزگار من چه خلل در مسلمانی
آمد نه من آنم که بسوی مسلمانان روم اسیر افتادم و باز از بغداد برفتم و لشکر روم را بشکستم و قیصر را
هزیمت کردم و شش سال روم را همی کندم و تا قسطنطنیه براین کندم و بسوختم و مسجد جامع بنا کردم
و هزاران مرد را از بند ایشان بیاوردم و باز گشتم امروز از عدل و سهم من
گرگ و میش آب بیک جای خورد تا ترا چه زهرهٔ آن باشد که زنی را بمکابره بگیری
و فساد کنی و چون مردمان امر معروف کنند ایشان را بزنی فرمود که جوالی بیاورید
و او را در جوال کردند و محکم ببستند و فرمود تا چوب گچ کوب بیاوردند و او را زدند
تا خردش بکردند گفتند یا امیر المؤمنین همه استخوانش خرد گشت فرمود تا بدجله
انداختند پس مرا گفت ای شیخ بدانکه هرکه از خدای عز و جل بترسد چون کاری بکند
که او را بدو جهان گرفتاری باشد و این چون ناکردنی بکرد جزای خویش بیافت
پس ازین ترا فرمودم که هرکه برکسی ستم کند یا کسی بناحق برکسی بیدادی کند
یا بر شریعت استخفاف کند و ترا معلوم گردد باید همچنین بی وقت بانگ
نماز کنی تا من بشنوم و ترا بخوانم و احوال بپرسم و با آن کس همان کنم که با
این سگ کردم اگر همه فرزند و برادر من باشد و انگه مرا صلتی فرمود و گسیل
کرد و ازین احوال همه بزرگان و خواص خبر دارند و آن امیر زر تو نه از
حرمت من باتو داد بل که از ترس گچ کوب و دجله باز داد چه اگر تقصیر من
در وقت بانگ نماز کردمی با او همان رفتی که با آن ترک رفت و مانند این
حکایات بسیار است این قدر بدان یاد کردم تا خداوند عالم داند که همیشه

پادشاهان چگونه بوده اند و میش را از گرگ چگونه نگاه داشته و از جهت
مفسدان چه احتیاط کرده اند و دین را چه قوتها داده اند و عزیز و گرامی داشته

فصل هشتم اندر پژوهش کردن و بر رسیدن از کار دین و شریعت و مانند این

بر پادشاه واجب است در کار دین پژوهش کردن و فرایض و سنت و فرمانهای
خدای تعالی بجای آوردن و کاربستن و علماء دین را حرمت داشتن و کفاف
ایشان از بیت المال بدیدار آوردن و زاهدان و پرهیزگاران گرامی و عزیز داشتن
واجب چنان کند که در هفته یکبار یا دو بار علماء دین را راه دهد و امر حق تعالی
از ایشان بشنود و تفسیر قرآن و اخبار رسول صلی الله علیه و سلم بشنود و
حکایات پادشاهان عادل بشنود و در آن حال دل از اشغال دنیا فارغ
گرداند و گوش و هوش با ایشان دارد و بفرماید تا فریقین مناظره کنند
و هرچه او را معلوم نشود باز پرسد چون دانست بدل بگارد که چون یکچندی
چنین کرده شود خود عادت گردد و بس روزگار برنیاید که بیشتر احکام
شریعت و تفسیر قرآن و اخبار رسول علیه السلام او را معلوم گردد و
حفظ شود و راه کار دینی و دنیاوی و تدبیر و جواب بر وی گشاده شود و هیچ
بد مذهب و مبتدع او را از راه نتواند برد و قوی رای گردد و در عدل و انصاف
بفرماید و هوا و بدعت از مملکت او برخیزد و بر دست او کارهای بزرگ برآید
و مادت شر و فساد و فتنه از روزگار او منقطع گردد و دست اهل صلاح

قوی شود و مفسد نماند و در این جهان نیکنامی باشد و در آن جهان رستگاری و
درجهٔ بلند و ثواب بی شمار یابد و مردمان در عهد او بعلم آموختن رغبت بیشتر
کنند. الخبر - ابن عمر رضعم گوید که رسول علیه السلام گفت که دادکنندگان را اندر
بهشت سراها باشد از روشنائی با اهل خویش و با آن کسها که زیر دست ایشان
باشند و نیکوترین چیزی که پادشاه را باید دین درست باید زیرا که مملکت و
پادشاهی و دین همچو دو برادرند هرگاه که مملکت اضطرابی دارد در دین نیز
خلل آید و بددینان و مفسدان پدید آیند و هرگه که کار دین با خلل باشد مملکت
شوریده بود و مفسدان قوت گیرند و پادشاهان را بی شکوه و رنجه دل دارند و
بدعت آشکار شود و خوارج زور آرند سفیان ثوری گوید بهترین سلطانان آنست
که با اهل علم نشست و خاست کند. حکایت - لقمان حکیم گفت هیچ
یاری مردم را در جهان به از علم نیست و علم بهتر است که گنج از بهر آنکه گنج ترا نگاه
باید داشت و علم ترا نگاه دارد و حسن بصری گوید رحمة الله علیه که دانا نه آن
کس است که تازی بیشتر داند و بر الفاظ و لغت عرب قادرتر باشد که دانا آن
کس است که بر هر دانشی واقف باشد هر زبان که داند شاید اگر کسی همه احکام
شریعت و تفسیر قرآن بزبان ترکی و پارسی و یا رومی بداندی و تازی نداند او
عالم باشد پس اگر تازی داند بهتر بود خدای تعالی قرآن را بلفظ تازی فرستاده
است و محمد مصطفی صلوات الله علیه و سلامه عربی زبان بود اما چون پادشاه را
فراآگهی باشد و مملکت باشد و علم با آن یار باشد سعادت دو جهانی بیابد

از بهر آنکه هیچ کاری بی علم نکند و بجهل رضا ندهد و پادشاهانی که دانا بودند بنگر که نام ایشان در جهان چگونه بزرگست و کارهاء بزرگ کردند تا بقیامت نام ایشان بنیکی می برند چون آفریدون و سکندر و اردشیر و نوشروان عادل و امیرالمؤمنین عمر رض و عمر ابن عبدالعزیز رض و هارون و مامون و معتصم و اسمعیل بن احمد سامانی و سلطان محمودؒ که کار و کردار هریک بدیدار است و تاریخها و کتابها نوشته است و میخوانند و دعا و ثنا بر ایشان می کنند — الخبر —

چنین گویند که در روزگار عمر بن عبدالعزیز رض قحط افتاد و مردم در رنج افتادند قومی از عرب نزد وی آمدند و بنالیدند و گفتند یا امیرالمؤمنین ما گوشتها و خونهاء خویش بخوردیم اندر قحط یعنی لاغر شدیم و لونها زرد گشتیم از نیافتن طعام و واجب ما اندر بیت المال تو است این مال آن تو است یا آن خدای عزوجل یا آن بندگان خدای است اگر از آن بندگان خدای است از آن ماست و اگر از آن خداست خدای را بدان حاجت نیست و اگر از آن تست تَصَدَّق عَلَیْنَا اِنَّ اللّٰہَ یَجْزِی الْمُتَصَدِّقِیْنَ تفسیر چنان است که بر ما صدقه کن که خدای تعالی مکافات کننده نیکوکاران است تا ازین تنگی برهیم که پوست بر تنهاء ما خشک شد عمر ابن عبدالعزیز را دل بسوخت و آب بچشم اندر آورد گفت همچنین کنم که شما گفتید هم درساعت بفرمود تا کار ایشان بساختند و مقصود حاصل کردند و چون خواستند که برخیزند و بروند عمر بن عبدالعزیز گفت ای مردمان کجا میروید چنانکه بندگان خدا با من سخن گفتید سخن من با خدای تعالی بگوئید یعنی مراد عاکنید

پس اعرابیان روی سوی آسمان کردند و گفتند یارب بعزّت تو که با عمر بن عبدالعزیز آن کنی که با بندگان تو کرد چون دعا تمام کردند هم در وقت ابری بر آمد و بارانی سخت اندر گرفت و از ژاله یکی بر خشت پخته سرای عمر آمد و شکست و از میان وی کاغذی بیرون آمد نگاه کردند بر وی نبشته بود هذا برأت من الله العزیز الی عُمَر بن عبدالعزیز من النار و بپارسی چنان است که امانی است از خدای عزیز بعمر عبدالعزیز از آتش دوزخ و درین معنی حکایات بسیار است اینقدر یاد کرده آمد و کفایت است

فصل نهم اندر مشرفان و کفاف ایشان

کسی را که بروی اعتمادی تمام هست او را اشراف فرمایند تا آنچه بدرگاه رود او میداند و بوقتی که خواهد و حاجت افتد مینماید و این کس باید که از دست خویش بهر شهری و ناحیتی نایبی فرستد سدید الرأی و کوتاه دست که آنچه رود از اندک و بسیار بعلم ایشان باشد نه چنانکه بسبب ایشان از مشاهره و مزد باری بار عمّت افتد و بتازگی رنجی بحاصل شود که ایشان را آنچه بکار آید از بیت المال بدهند تا ایشان بخیانت کردن و برشوت ستدن محتاج نباشند و این فایده که از راستی کردن ایشان حاصل شود ده چندان و صد چندان مال باشد که بدیشان دهند بوقت خویش

فصل دهم اندر صاحب خبران و تدبیرها کار ملک کردن

واجبست پادشاه را از احوال رعیت و لشکر و دور و نزدیک خویش پرسیدن و اندک و بسیار آنچه رود دانستن و اگر نه چنین کند عیب باشد و بر غفلت و ستمگاری حمل نهند و گویند فسادی و دست درازی که در مملکت می رود یا پادشاه میداند یا نمی داند اگر میداند و آنرا تدارک و منع نمی کند آن است که همچو ایشان ظالم است و بظلم رضا داده است و اگر نمیداند پس غافل است و کم دان و این هر دو معنی نه نیک است لابد بصاحب برید حاجت آید و همه پادشاهان در جاهلیت و اسلام بصاحب برید خبر تازه داشته اند تا آنچه میرفت از خیر و شر از آن باخبر بودند چنانکه اگر کسی توبرهٔ کاهی یا مرغی بناحق بستدی از کسی بمسافت پانصد فرسنگ راه پادشاه را خبر بوده است و آن کس را مالش فرموده است تا دیگران بدانسته اند که پادشاه بیدار است و بهمه جای کار آگهان گماشته اند و ظالمان را دست ظلم کوتاه کرده و مردمان در امن اند و در سایهٔ عدل بکسب معاش و عمارت مشغول باشند لیکن این کار نازکست و با غایله باید که این کارها با دست و زبان و قلم کسانی باشد که بر ایشان هیچ گمان بد نبود و بغرض خویش مشغول نباشند که صلاح و فساد مملکت در ایشان بسته است و ایشان از قبل پادشاه باشند و نه از قبل کس دیگر مزد و مشاهرهٔ ایشان باید که مهیا میرسد از خزینه تا بفراغ دل حالها می نمایند تا هر حادثه که تازه شود پادشاه داند و آنچه واجب در خورد آنکس باشد ناگاه پاداش و مالش و نواخت می رساند آن پادشاه چون چنین باشد

پیوسته مردمان بر طاعت حریص باشند و از تادیب پادشاه بترسند
کس را زهرهٔ آن نباشد که در پادشاهی عاصی تواند بود یا بد تواند اندیشید
که صاحب خبر و منهی گماشتن از عدل و بیداری و قوت رای پادشاه باشد
در آبادان کردن مملکت — حکایت — چون سلطان محمود ولایت عراق
بگرفت مگر زنی با جملهٔ کاروان بر رباط دیر گچین بود دزدان کالای او ببردند
و این دزدان از کوچ و بلوچ بودند و آن ولایت جایگاهی پیوسته کرمان است
این زن پیش سلطان محمود رفت و تظلم کرد که دزدان کالای من ببردند
بدیر گچین کالای من باز ستان یا تاوان بده سلطان محمود گفت
دیر گچین کجا باشد زن گفت ولایت چندان گیر که بدانی که چه داری و بحق
آن برسی و نگاه توان داشت گفت راست میگوئی ولیکن دانی که
دزدان از چه جنس بودند و از کجا آمدند گفت از کوچ و بلوچ بودند از
نزدیکی کرمان گفت آن جایگاه دور دست است و از ولایت من
بیرون من بدیشان هیچ نتوانم کردن زن گفت تو چه کدخدای جهان باشی
که در کدخدائی خویش تصرف نتوانی کرد و چه شبانی که میش را از گرگ نتوانی
نگهداشت پس چه من در ضعیفی و تنهائی و چه تو با این قوت و لشکر محمود را
آب در چشم آمد و گفت راست میگوئی همچنین کنم تا آن کالای تو بدهم
و تدبیر این کار چنانکه توانم بکنم پس بفرمود تا زر از خزینه بزن دادند و
به بوعلی الیاس که امیر کرمان بود نامه نبشت که مرا بعراق آمدن نه مقصود

عراق بود که من پیوسته بهندوستان بغزا مشغول بودم لیکن از بس که متواتر
نبشتها بمن میرسید که دیلمان در عراق فساد و ظلم و بدعت آشکارا کرده اند و
بر راه گذرها سباطها کرده اند و زن و فرزند مسلمانان را به تغلب در سرای
میبرند و با ایشان فسادی کنند و چندانکه خواهند میدارند و بمراد خویش رها کنند و
عایشه صدیقه رضی الله عنها را زانیه میدانند و جملهٔ یاران رسول خدا را صلعم لعنت کنند و
مقطعان در سالی دو سه بار از رعایا خراج خواهند و بستانند و بظلم هر چه
خواهند می کنند و پادشاهی که او را مجد الدوله خوانند بدان قانع شده است
که او را شاهنشاه گویند نه زن دارد بنکاح و باز رعیت هر جای در شهرها
و نواحی مذهب زنادقه و بواطنه آشکارا می کنند و خدا و رسول را ناسزا
گویند و نفی صانع بر ملا می کنند و نماز و روزه و حج و زکوة را منکرند نه مقطعان
ایشان را زجر کنند و نه مقطعان توانند گفت که شما چرا صحابهٔ رسول علیه السلام را
جفا می گوئید و آن ظلم و فساد می کنید و هر دو گروه بیکدیگر همداستان
شده اند چون این حال بدرستی مرا معلوم گشت این مهم را بر غزای هند
اختیار کردم و روی بعراق آوردم و لشکر ترک را که مسلمان و پاک
دین و حنفی اند بر دیلمان و زنادقه و بواطنه گماشتم تا تخم ایشان از بیخ
برکندند و بعضی از ایشان بشمشیر کشته شدند و بعضی گرفتار بند و زندان
گشتند و بعضی در جهان پراگنده شدند و شغل و عمل همهٔ خواجگان خراسان را
فرمودم که پاکیزه مذهبند و یا حنفی و یا شافعی اند و هر دو طایفه دشمن خوارج

وباطنی اندر رضا نداده‌ام که دبیر عراقی قلم بر کاغذ نهد از آنکه دانستم که دبیران عراق بیشتر از ایشان اند و کار بر ترکان شوریده دارند تا باندک روزگار زمین عراق از بدمذهبان پاک کردم بتوفیق خدای عزوجل مرا ایزد تعالی از بهر آن آفریده است و بر خلق گماشته تا مفسدان را از روی زمین برگیرم و اهل صلاح را نگاه دارم و بداد و دهش جهان آبادان کنم در این حال مرا چنان معلوم کردند که قومی از مفسدان کوچ وبلوچ اینجا برباط دیر گچین زده اند و مالی برده اند اکنون خواهم که ایشان را بگیری و آن مال بازستانی و ایشان را بر دار کنی و یا همه دست بسته با آن مالی که برده اند بشهر ری فرستی تا ایشان را زهره آن باشد که از کرمان در ولایت من آیند و راه زنند و اگر چنین نکنی کرمان از سومنات دورتر نیست لشکر بکرمان کشم و دمار ایشان از ولایت کرمان برآرم چون قاصد نامه سلطان به بوعلی الیاس رسانید عظیم بترسید قاصد را بنواخت و از جواهر الوان و ظرایف دریا و بدرهٔ زر و سیم بخدمت فرستاد و گفت من بنده‌ام و فرمان بردارم مگر احوال بنده و ولایت کرمان سلطان را معلوم نیست که بنده بهیچ فسادی رضا ندهد و مردمان کرمان سنّی و مصلح کار و پاک دین باشند و جبال کوچ و بلوچ از کرمان بریده است و دریاها و کوهها محکم است و راهها دشخوار و من از ایشان بجان

آمده ام که اغلب ایشان دزد و مفسدان اند و دویست فرسنگ را
نا ایمن دارند و بدزدی میروند و خلقی بسیارند و من با ایشان مقاومت
نمیتوانم کردن سلطان عالم و توانا تراست تدبیر ایشان در همه
جهان او تواند کرد و بندگی میان بسته دارم بدانچه فرماید چون
جواب نامه و خدمتهای بوعلی به محمود رسید دانست که آنچه گفته است
همه راست است رسول اورا خلعت داد و بازگردانید و گفت
بوعلی را بگوی که باید لشکر کرمان جمع داری و در ولایت کرمان طوفی
میکنی و بسر فلان ماه بحد کرمان آئی بدان جانب که کوج و بلوج است
آنجا مقام کنی چون قاصد ما بتو رسد با فلان نشان در وقت
کوچ کنی و در ولایت ایشان روی و هر برنا که یابی بکشی و هیچ زنهار
ندهی و از پیران و زنان ایشان مال بستانی و بفرستی اینجا تا بر مدعیان
که مال ایشان برده اند تفرقه کنم و با ایشان عهدی و قراری بکنی و بازگردی
چون قاصد را گسیل کرد منادی فرمود که بازرگانان که عزم یزد و کرمان
کنند باید که کارها بسازند و بارها در بندند که من بدرقه میدهم و در می پذیرم
که هر که را دزدان کوج و بلوج کالا ببرند من از خزینه تاوان دهم چون
آن خبر باطراف پراگند چندان بازرگانان بشهر ری گرد آمدند که اندازه
نبود پس محمود بازرگانان را بوقتی معلوم گسیل کرد و امیری با صد و پنجاه سوار
بدرقه کرد و گفت شما دل مشغول مدارید که من بر اثر شما لشکر میفرستم تا ایشان

قوی دل باشند و در آن وقت که بدرقه گسیل کرد این امیر که سرخیل بود تنها
پیش خویش بخواند و یک آبگینه زهر قاتل بدو داد و گفت چون با صفهان رسی
ده روز آنجا مقام کنی تا بازارگانان که در آنجا اند کار خویش بسازند و در
صحبت تو بیایند تو باید که درین مدت ده خروار سیب اصفهانی بخری و
برده اشتر نهی و در وقت رفتن در میان اشتران بازارگانان تعبیه
کنی و میروی تا بدان منزل رسی که روز دیگر بدزدان خواهی رسید باید که
آن شب بارهای سیب در خیمه آری و فرو ریزی و در هر سیبی جوالدوزی
فرو بری و چوبکی تیزتر از سوزن بتراشی و در آبگینهٔ زهر میزنی و در آن سوراخ
سیب در میکنی تا همهٔ سیبها بدان گونه زهرآلود کنی و همچنان در قفسها تعبیه
کنی در میان پنبه و دیگر همچنان این اشتران را در میان آن اشتران پراگنده
کنی و کوچ کنی چون دزدان برخیزند و در کاروان افتند تو آهنگ جنگ
ایشان نکنی که ایشان بسیار باشند و شما اندک و در حال با کسانی که
سلاح دارند از پس کاروان حد نیم فرسنگ می رو ساعتی نیک درنگ
کنی پس آهنگ دزدان کن و شک نکنم که بیشتر از خوردن سیب هلاک
شده باشند و تو شمشیر درنه و چندانکه توانی بکش چون از ایشان پردازی
ده سوار دو اسبه ببوعلی فرست با انگشتری من و او را خبر ده که با دزدان
چه کردیم اکنون تو با لشکر خویش در فلان ولایت تاز که از برنا و عیارپیشگان
و سرغوغا آن دیار خالی شده است درین حال آنچه ترا فرموده ایم بجا آور

و تو کاروان را بسلامت بحد کرمان بری آنگاه بوعلی پیوندی شاید امیر
گفت چنین کنم و دل گواهی میدهد که بدولت ملک این کار برآید و آن راه
تا قیامت بر مسلمانان گشاده باشد و از پیش محمود بیرون آمد و کاروانرا
برداشت و باصفهان آورد و ده شتر سیب بار کرد و روی بکرمان نهاد
و دزدان جاسوس فرستاده بودند باصفهان خبر یافته که کاروانی می
آید با چندین هزار چهارپای و نعمت و خواسته دارند که اندازهٔ آن
خدای تعالی داند و در این هزار سال چندین کاروان کس ندیده است
و صد و پنجاه سوار ترک بدرقه می باشند سخت خرم شدند و هر جا که
در همهٔ کوچ و بلوج مردی برنا و عیارپیشه بود و سلاح داشت
آگاه کردند و بخواندند و چهار هزار مرد با سلاح تمام بر سر راه آمدند
و منتظر کاروان بنشستند چون امیر با کاروان بمنزلی رسید مقیمان
گفتند چند هزار مرد دزد راه شما گرفته اند و چندین روز است که منتظر
شما اند امیر سپاه پرسید که از اینجا تا آنجا که ایشانند چند فرسنگ باشد
گفتند پنج فرسنگ چون کاروانیان بشنیدند سخت دلغمین شدند و
آنجا فرود آمدند نماز دیگر آن امیر همهٔ بارسالاران را و کاروان سالارانرا
بخواند و دل گرمی داد و گفت مرا بگوئید که جان بهتر است یا مال همه
گفتند مال چه ارزد جان بهتر بود گفت شما مال دارید و ما جان فدای شما
خواهیم کرد و هیچ غم نمی خوریم شما چرا از بهر خواسته که آنرا بدل باشد

چنین

چنین غم می خورید آخر محمود مرا هم بکاری فرستاده است نه با شما خشم
دارد و نه با من که شما و مرا بهلاک دهد و در تدبیر آنست که مالی که بدین
دیرگچین ببرده اند از آن زنی از این دزدان باز ستاند چه پندارید
که مال شما با ایشان خواهید داد دل فارغ دارید که محمود از شما غافل
نیست و با من چیزی گفته است و فردا که آفتاب برآید مرد بما پیوندد
و کار مراد ما باشد انشاء الله ولیکن شما همه را آن باید کردن که من
گویم که مصلحت شما در آن بود مردمان چون این سخن از او بشنیدند
خرم شدند و قوی دل گشتند گفتند هرچه فرمائی ما آن کنیم گفت هرچه میان
شما سلاح دست است و جنگ تواند کرد پیش من آیند پیش او
آمدند بشمرد با خیل خویش سیصد و هفتاد مرد برآمد سوار و پیاده گفت
چون امشب کوچ کنیم هرچه سوارید با من پیش کاروان باشید و هرچه
پیاده پس کاروان باشید که این دزدان را عادت است که مال برند
و کس را نکشند الا آنکس را که با ایشان باز کوشد و در جنگ کشته شود
ما فردا چنانکه آفتاب برآید بدیشان رسیم چون آهنگ کاروان کنند
من بهزیمت بگریزم شما چون مرا ببینید که روی از پس نهادم همه باز
پس گریزید و من با ایشان کرّ و فرّی می کنم تا شما نیم فرسنگی میانه کنید آنگاه
من بتازم و بشما پیوندم و ساعتی توقف کنیم و آنگاه بجمله رجعت کنیم
و برایشان زنیم تا عجایب ببینید که مرا فرمان چنین است و من درین

چیزی میدانم که شما نمیدانید و فردا معاینه ببینید آنچه می دانم راست گویم و
همت محمود شما را معلوم گردد همه گفتند چنین کنیم و بازگشتند چون شب
در آمد آن امیر بارهاء سیب را سر بگشاد و همه را زهر آلود کرد و باز همچنان
در قفسها نهاد و ده نفر را با ده اشتر وار سیب نامزد کرد و گفت چون من
بازگریزم و دزدان در کاروان افتند و بارها شکافتن گیرند شما تنگهای
سیب ببرید و سر قفسها بردرید و نگونسار کنید پس سر خویش گیرید چون شب
نیمی بگذشت بفرمود تا کوچ کردند و هم بر آن تعبیه برفتند تا روز شد و آفتاب
بالا گرفت دزدان از سه جانب برخاستند و سوی کاروان دویدند
با شمشیرهاء کشیده این امیر حملهٔ دو سه برد و تیری چند انداخت و روی
بهزیمت نهاد و پیادگان چون دزدان را بدیدند از پس گریختند و امیر
پیادگان را دریافت چند نیم فرسنگ و همه را برجای بداشت و چون
دزدان دیدند که بدرقه اندک مقدار بود و بگریختند و کاروان سر خویش
گرفتند خرم شدند و بدلی فارغ بارها همی شکافتند و به کالا مشغول
شدند چون بخروارهاء سیب رسیدند درافتادند و پاک بغارتیدند و
برغبت و شره می بردند و میخوردند و هر که بیافته بود بوی میدادند و کم
کسی بود که از آن سیب نخورد چون ساعتی ببود یک یک می افتادند
و میمردند چون دو ساعت از روز بگذشت امیر تنها بر سر بالای شد
در کاروان نگاه کرد همه صحرا مردم دید افتاده گفتی خفته اند از سر بالا فرو

تاخت و گفت ای مردمان بشارت که مدد سلطان رسید همه دزدان را
بکشتند و پس کس زنده نماند خیزید ای شیرمردان بشتابید تا باقی را
بکشیم و با خیل خویش سوی کاروان تاخت و پیادگان از پس بتگ بر
خاستند چون بکاروان رسیدند همه صحرا مردم دیدند مرده و سپر و شمشیر
و تیر و کمان و زوبین انداخته و آنانکه زنده بودند روی بهزیمت نهادند و
امیر و خیل کاروانیان از پس ایشان همی شدند تا همه را بکشتند باز گشتند
و یک تن از ایشان زنده نماند که خبر بولایت ایشان بردی که ایشانرا
چه افتاد امیر فرمود تا سلیحهای ایشان را گرد کردند و از آنجا برداشت و
کاروانیان را بمنزل برد و هیچکس را چیزی زیان نشد و از شادی
در پوست نمی گنجیدند و تا آنجا بو علی الیاس که بود ده فرسنگ بود
امیر ده غلام را با انگشتری سلطان به تعجیل پیش وی فرستاد و او را از آنچه
رفته بود خبر داد چون انگشتری بدو رسید در حال با لشکر آسوده و ساخته
در ولایت کوچ و بلوچ تاخت آن امیر نیز بدو پیوست و زیادت ده هزار
مرد را بکشتند و چندین هزار دینار از ایشان بستدند و چندان خواسته و
نعمت و سلاح و چهارپایان ایشان بدست آوردند که آنرا نهایت
نبود و بو علی همه را در صحبت آن امیر پیش سلطان فرستاد و محمود منادی
فرمود که تا من بعراق آمده ام هر کرا دزدان کوچ و بلوچ چیزی برده اند
بیایند و عوض از من بستانند مدعیان همه می آمدند و خوشنود باز

می گشتند و در آن پنجاه سال کو جان را هیچ فضولی بر یاد نیامد انغدا ابن
محمود بهر جای صاحب خبران و منهیان را بگماشت چنانکه اگر کسی
مرغی بناحق بستدی یا مشتی بر کسی زدی در ولایت او را خبر بودی
و تلافی آن بفرمودی کردن و از قدیم باز این ترتیب پادشاهان
نگاه داشته اند الا آل سلجوق که در این معنی دل ننهاده اند و
کم فرموده اند — حکایت — روزی ابو الفضل سگزی سلطان
شهید الب ارسلان را گفت چرا صاحب خبرداری گفت میخواهی
ملک من بر باد دهی و هواخواهان من از من برمانی گفت چرا گفت
چون من صاحب خبری نصب کنم آنکه مرا دوست دل و یگانه باشد
با اعتماد و دوستداری و یگانگی خویش صاحب خبر را وزنی ننهد
و او را رشوتی بدهد و آنکه مخالف و دشمن من بود با او دوستی گیرد و او را
مال بخشد چون چنین باشد ناچار صاحب خبر همیشه از دوستان
بسمع ما خبر بد رساند و از دشمنان خبر نیک و سخن نیک و بد همچون تیر باشد
چون چند تیر بیندازی آخر یکی بر نشانه آید دل ما هر روز بر دوست گران
تر میشود و بر دشمن خوشتر پس باندک روزگار دوست دورتر می شود
و دشمن نزدیکتر تا جای دوست دشمن بگیرد آنگه از آن خلل تولد کند
کس در نتوان یافت ولیکن اولیتر آنکه صاحب خبر باشد که خبر داشتن از
قواعد ملکست چون اعتماد چنان باشد که بباید درین معنی که گفتیم دل مشغول نبود

فصل یازدهم اندر تعظیم داشتن فرمانهاء عالی اعلاه الله و مثالها که از درگاه نویسند

نامهائی که از درگاه نویسند بسیار اند و هرچه بسیار شود حرمتش برود باید که تا
مهمی نشود از مجلس عالی چیزی ننویسند و چون نویسند باید که حشمتش چنان
بود که کس را زهره آن نباشد که آنرا از دست بنهد تا فرمان را پیش نبرد
اگر معلوم گردد که کسی بر فرمان بچشم حقارت نگریست است و اندر قیام
کردن بسمع و طاعت کاهلی کرده است او را مالش بلیغ دهند اگرچه از
نزدیکان بود فرق میان نوشته پادشاه و دیگر مردم این است
حکایت گویند زنی از نشابور بتظلم بغزنین رفت و پیش محمود گله کرد و
گفت عامل نشابور ضیاعی از من بستده است و در تصرف خویش
آورده نامه دادند که این زن را ضیاع وی باز ده این عامل بگران ضیاع را
حجتی داشت گفت این ضیاع او نیست حالش بدرگاه باز نمایم بار دیگر
این زن بتظلم رفت غلامی فرستادند و عامل را از نشابور بغزنین بردند
چون بدرگاه سلطان رسید بفرمود که او را هزار چوب بر در سرای بزنند
عامل حجت عرض میکرد و پانصد شفیع می آورد و آن هزار چوب با هزار دینار
نشابوری می خرید هیچ فایده نداشت تا هزار چوب بخورد گفتند اگرچه
این ضیاع ترا درست است چرا بر حکم فرمان نرفتی و بعد از آن حال باز
نمودی تا آنچه واجب بودی بفرمودندی و این از بهر آن کردند تا چون دیگران

این حال بشنوند کس را زهرهٔ تجاوز و تمرّد و تعدی فرمان نبود هر چیز که تعلّق
بپادشاه دارد و او را برسد که آن کند یا فرماید چون مالش دادن و گردن
زدن و دست و پای بریدن و خادم کردن و مثل این اگر کسی بی فرمان پادشاه
چنین چیزی بکند با چاکر یا با درم خریدهٔ خویش همداستان نباید بود و او را
مالش باید داد تا دیگران خویشتن بشناسند و عبرت گیرند. حکایت.
چنین گویند که ملک روم پرویز وزیر بهرام چوبین را در ابتدا سخت
نیکو میداشت چنانکه یکساعت بی او نبودی و در شکار و شراب و خلوت
جدا نداشتی و این بهرام چوبین سوار یگانه بود و مبارز بی همتا مگر روزی ملک
پرویز را عمال هرات و سرخس سیصد شتر سرخ موی آوردند هر یکی خرواری
بار از حوایج و متاع بفرمود تا همچنان بسرای بهرام چوبین بردند تا برگ مطبخ
فراخ بود دیگر روز پرویز را خبر آوردند که دوش بهرام غلام خویش را فرو
کشید و بلبیست چوب بزد پرویز را خشم آمد بفرمود که بهرام را حاضر کنند
چون بهرام بیامد بفرمود تا از سلاح خانه پانصد تیغ بیاوردند گفت ای بهرام
هر چه از این تیغها بهتر است جدا کن بهرام صد و پنجاه برگزید پس گفت آنچه
خیارتر ست از این گزیدها ده تیغ بیرون کن پس بهرام ده تیغ برگزید پرویز
گفت از این ده تیغ دو تیغ برگزین دو تیغ برگزید گفت اکنون بفرمای تا این
هر دو تیغ در یک نیام بسپارند بهرام گفت ایها الملک دو تیغ در یک
نیام نیکو نیاید ملک پرویز گفت دو فرمانده در یک شهر چون نیکو آید بهرام چون

این سخن بشنید در وقت خدمت در جای آورد و بدانست که خطا کرده است پرویز گفت اگر نه آنستی که ترا بر من حق خدمت است و پرکشیده خویش نمی خواهم که بفکنم این گناه از تو نگذاشتمی این کار بما دست بازدار که خدای عزّوجل ما را بزمین داور کرده است نه ترا هر که را داوری باشد حال آن بما بر باید داشت تا آنکه واجب کند در آن براستی بفرمائیم و اگر بعد از این از زیردستی و درم خریده گناهی پیدا آید نخست باید که معلوم ما گردانی تا آنچه تادیب واجب آید بفرمائیم تا هیچکس را بنا واجب رنسد این بار ترا عفو کردم بهرام چوبین سپاه سالار او بود این خطاب با او رفت..........

فصل دوازدهم اندر غلام فرستادن از درگاه در مهمّات

غلام از درگاه بسیار میروند بعضی بفرمان و بعضی بی فرمان و اندر آن مردمان را رنجها میرسد و مالها می ستانند و خصومتها هست که اندازهٔ آن دویست دینار است غلامی برود یا نصد دینار جعل خواهد مردمان در این حال مستاصل و درویش می شوند باید که تا مهمی نباشد غلام نفرستند و آنچه فرستند جز بفرمان عالی نفرستند و با غلام قرار دهند که این خصومت چندین بیش از این جعل مستان تا بوجه خویش بود..........

فصل سیزدهم اندر جاسوسان فرستادن و تدبیر کردن بر صلاح مملکت و رعیت

باید که بهمه اطراف همیشه جاسوسان روند بر سبیل بازرگانان و سیاحان
و صوفیان و داروفروشان و درویشان و از هرچه می شنوند خبر می آورند
تا هیچگونه از احوال چیزی پوشیده نماند و اگر چیزی حادث شود و تازه
گردد بوقت خویش تدارک آن کرده آید چه بسیار وقت بوده است که
والیان و مقطعان و گماشتگان و امرا سر عصیان و مخالفت داشته اند
و بر پادشاه بدسگالیده اند و چون جاسوس برسید و پادشاه را خبر داد در
وقت پادشاه برنشسته است و تاختن برده و مفاجا بر سر ایشان فرود
شده است و گرفته شده و عزم ایشان باطل کرده و اگر پادشاهی با لشکر
بیگانه قصد مملکت کرده است او کار خویش بساختست و دفع آن کرده و از
حال رعایا همچنین چیزها خبر داده اند از خیر و شر و پادشاهان تیمار آن داشته اند
چنانکه وقتی عضد الدوله کرده است - حکایت - از پادشاهان دیلم
و دیگر پادشاهان هیچ پادشاه بیدارتر و زیرکتر و پیش بین تر از عضد
الدوله نبوده است و عمارت دوست داشتی و بزرگ همت و فاضل
با سیاست بود روزی منهی بدو نبشت که بدان مهم که بنده را فرستادی
چون از در دروازهٔ شهر بیرون آمدم گامی دویست رفته بودم جوانی را دیدم
بر کنارهٔ راه ایستاده زرد چهره و بر روی و گردن او اثر زخمها بود مرا

بدیدم و سلام کرد جوابش باز دادم گفتم چه ایستاده گفت همراهی میطلبم تا بشهری
روم که در آن شهر ملک عادل بود و قاضی منصف گفتم دانی که چه میگوئی
پادشاه از عضد الدوله عادل تر خواهی و قاضی از قاضی شهر عالم تر گفت
اگر پادشاه را عدل بودی و در کارها بیدار بودی حاکم راست رو بودی
چون حاکم راست رو نیست پادشاه کی عادل است بل غافل است
گفتم از غافلی پادشاه و کری قاضی چه دیدی گفت قصهٔ من دراز است
و چون ازین شهر برفتم کوتاه گشت گفتم البته با من بباید گفتن پس گفت
برو تا راه را بحدیث کوتاه کنیم چون در راه ایستادیم گفت بدانکه من
پسر فلان مرد بازرگانم و سرای پدر من درین شهر بفلان محلت است و همه
کس پدرم را شناسد که چه مرد بود و چه مایهٔ مال داشت و چون پدرم
فرمان یافت من چند سال بتماشای و عشرت و شراب خوارگی مشغول
بودم پس مرا بیماری سخت افتاد چنانکه امید زندگانی ببریدم و در آن بیماری
با خدای عز و جل نذر کردم که اگر ازین بیماری برهم حج و غزو بکنم خدای عز و جل
مرا شفا داد بسلامت برخاستم و عزم درست کردم که بحج روم و پس
از آن بغزو روم و هرچه مرا کنیزک و غلام بود آزاد کردم و همه را زر و
ضیاع و سرای دادم و بیکدیگر نامزد کردم و هرچه مرا اسباب و مستغل
بود همه فروختم و پنجاه هزار دینار را نقد کردم پس مرا اندیشه افتاد که این
دو سفر که من در پیش دارم پر خطر است مرا چندین زر با خویشتن بردن

صواب نیست پس دل بر آن بنهادم که سی هزار دینار برم و باقی را بگذارم پس برفتم و دو آفتابه مسین بخریدم و ده هزار دینار در هر یکی کردم و گفتم اکنون پیش کسی باید نهاد و از همه شهر دلم بر قاضی القضاة قرار گرفت گفتم او مرد حاکم و عالم است و ملک خون و مال مسلمانان با وی سپرده است و اعتماد بر او کرده بهیچ حال خیانت نکند برفتم و این معنی نزدیک با وی گفتم قبول کرد من خرم شدم شبگیری برخاستم و بخانهٔ او بردم و ودیعت سپردم و روی براه آوردم و حج اسلام بکردم و از مکه بمدینه رفتم و از آنجا روی بدیار روم نهادم و با غازیان بپیوستم و چند سال غزا کردم و در مصاف میان کافران گرفتار آمدم و چند جای مرا بر تن و روی جراحت رسید و بدست رومیان گرفتار گشتم و چهار سال در بند و زندان بماندم تا قیصر روم بمیرد و همه اسیران را آزاد کردند و من هم خلاص یافتم دگرباره میان ناوگیان آمدم و خدمت کردم ایشان را چندانی که نفقات بدست آوردم و دلم بدان قوی بود که بیست هزار دینار پیش قاضی بغداد نهاده ام با امید آن برخاستم پس ده سال دست تهی و جامه خلق شده و تن از رنج و بد داشتی نزار گشته پیش قاضی رفتم سلام کردم و بنشستم و بعد از یک لحظه برخاستم و دو روز همچنین پیش او رفتم چون با من هیچ نمی گفت روز سیم نزد او برفتم و در پیش نشستم چون خالی شد نزدیک پیش او رفتم و نرمک او را گفتم من فلانم و پسر فلان حج بکردم و غزو بکردم و مرا رنجهاء بسیار رسید و هرچه

با خود برده بودم از دست برفت وبرین حال بماندم وبریک حبهٔ زر قادر نیستم
وبدان امانت که پیش تست حاجت دارم قاضی از اندک و بسیار مرا هیچ
جواب نداد وبدان راه نشد که تو چه خود می گوئی برخاست و در حجره رفت
ومن تنگدل بازگشتم واز بدحالی وبرهنگی که بودم از شرم نه بخانهٔ خویش
می توانستم رفتن ونه بخانهٔ خویشان ودوستان شب در مسجدی می خفتم
وروز در گوشهٔ می بودم قصّه چه دراز کنم دو سه بار با او ازینمعنی بگفتم
هیچگونه جواب نداد روز هفتم سخت تر بگرفتم مرا گفت ترا مالیخولیا رنجه
می دارد ومغز تو از گرد راه ورنج خشک شده است هذیان بسیار میگوئی
نه ترا شناسم ونه ازین که گوئی خبر دارم ولیکن نام آنکس که تو می بری
جوانی نیکوروی بود وآباداں و ملبّس من گفتم ای قاضی من آنم از بد داشتی
جراحت نزارم وروی من زشت شده است گفت برخیز مرا صداع مده
وبسلامت برو گفتم مکن واز خدای بترس که بعد ازین جهان جهانی دیگر است
وکاری را ثوابی وعقابی است از آن بیست هزار دینار پنج هزار ترا
هیچ جواب نداد گفتم ازین دو آفتابه یکی ترا حلالاً طیباً ویکی بمن ده
که سخت درمانده ام وبا این همه از اقرار خویش ابرای محکم بکنم بگواه و
عدول که مرا بتو هیچ دعوی دیگر نباشد گفت ترا دیوانگی رنجه می دارد
گرد آن میگردی که بر دیوانگی تو حکم کنم وبفرمایم تا ترا در بیمارستان کنند و
بندی بر تو نهند تا جان داری از آنجا نرهی من بترسیدم ودانستم که در دل کرده است

که بمن هیچ ندهد و هرچه او حکم کند مردمان بر آن روند نرمک نرمک از پیش او
برخاستم و بیرون آمدم و با خود گفتم که گفته اند که چون گوشت گنده شود نمکش
بر زنند چاره چه باشد چون بگندد نمک همه داوریها بقاضی درست چون قاضی
بیدادی کند کیست که از قاضی داد بستاند اگر عضد الدوله دادگری بودی بلبیت
هزار دینار من در دست قاضی بنودی و من چنین گرسنه و بیچاره طمع از
مال و ملک و شهر و وطن خویش نبریدمی و اینک رفتم چون منهی ماجرای حال بشنید
دلش بسوخت گفت ای آزاد مرد همه امیدها از پس نومیدی است و دل در خدای
بند که خدای عزوجل کار بندگان راست کند پس منهی مرد را گفت مرا درین دیه
دوستی هست آزاد مرد و مهمان دوست و من بمهمانی او میروم مرا با تو سخت
خوش افتاده است مساعدت کن تا امروز و امشب بخانهٔ آن دوست
باشیم تا فردا خود چه بدید آید و او را برد تا بخانهٔ آن دوست و ماحضر آنچه بود
آوردند و خوردند و در خانه شدند و منهی این حال بر کاغذی نبشت و بمردی
روستائی داد که بدر سرای عضد الدوله رو و فلان خادم را بخوان و این نبشته
بخادم ده که حالی بعضد الدوله رساند چون عضد الدوله بخواند انگشت بدندان
گرفت و در حال کس فرستاد و منهی را گفت که باید هم امشب آن مرد را پیش من
آری چون منهی بدانست مرد را گفت خیز تا بشهر رویم که عضد الدوله مرا و ترا می
خواند این قاصد را فرستاده است مرد گفت خیر هست گفت جز خیر نباشد
مگر آنچه تو در راه با من میگفتی بسمع او رسانیدند چنان امید دارم که تو بمقصود رسی

وازاین مشقت برهی برخاست ومرا در پیش عضدالدوله برد عضدالدوله فرمود
تا مجلس خالی کنند واحوال ازو بپرسید از اول تا باخر چنانکه بود باز گفت
عضدالدوله را دل برو بسوخت گفت تو دل خوش دار که کاریست که مرا افتاده است
نه ترا واو گماشتهٔ من است تدبیر این کار مرا می باید کرد خدای تعالی مرا از
بهر این آفریده است تا مردمان را نگاه دارم و نگذارم که کسی را رنجی رسد
بلکه از قاضی که او را بر مال و اموال مسلمانان گماشته ام واجره ومشاهره
میدهم تا او براستی شغل مسلمانان میگذارد و بحکم شرع میل و محابا نکند و رشوت
نستاند واگر در دارالملک من این رود از مردی پیر و عالم بنگر از قاضیان
جوان مشهور چه خیانت رود و در ابتدا این قاضی مردی بود درویش و صاحب
عیال و آن قدر مشاهره که فرموده بودم چندانست که کفاف او باشد امروز
او را در بغداد و نواحی چندان ضیاع و عقار و باغ و بستان سرا و مستغل
و تجمل و متاع هست که آنرا حدی نیست و این همه نعمت از آن قدر مشاهره
نتوان ساخت پس درست است که از مال مسلمانان ستده است پس روی بدین مرد کرد
وگفت خوش بخورم و خوش بخسبم تا ترا حق تو رسانم و نفقاتی از من بستان
وازین شهر برو و باصفهان رو پیش فلان کس بباش تا ما بنویسیم او ترا نیکو
دارد تا آنگه ترا ازو طلب کنیم پس دویست دینار زر و پنج تا جامه بدو داد
وهم در شب او را بجانب اصفهان گسیل کرد پس همه شب تا روز عضدالدوله همی
اندیشید که چه چاره کند تا این مال از دست قاضی بیرون کند باخویشتن

فصل سیزدهم

گفت که اگر از روی زور و سلطانیت قاضی را بگیرم و برنجانم بهیچ حال
معترف نگردد و خیانت برخود ظاهر نکند و این مال در تهلکه افتد و مردمان
مرا ملامت کنند که عضد الدوله مردی عالم برنجانید و بطمع مال این زشت
نامی باطراف پراگنند مرا تدبیری باید کرد که این خیانت بر قاضی درست کنم و مرد
بمال خویش رسد چون براین حدیث یک دو ماه برآمد قاضی نیز اثر خداوند
زر ندید بهیچ حال با خویشتن گفت بیست هزار دینار دارم لیکن یک سال
صبر کنم باشد که از کسی خبر مرگ او بشنوم که بر آن حال که من او را دیده ام خود
زود میرد چون براین دو ماه بگذشت روزی گرم گاه بوقت قیلوله عضد
الدوله کس فرستاد و قاضی را بخواند و با او خلوت کرد و گفت ایها القاضی
دانی که ترا از بهر چه رنجه کردم گفت ملک بهتر داند گفت که عاقبت اندیش
گشته ام و ازین فکر خواب از من رمیده است که بدین دنیا و مملکت معلومی
نیست و بر بقای زندگانی هیچ اعتمادی نیست از دو بیرون نیست یا ملک
جوئی از گوشهٔ او برخیزد و این ملک از دست ما بیرون کند چنانکه ما از دست
دیگران بیرون کردیم و بنگر تا چه رنجها بمن رسید تا چنین راست بتوانستم
نشستن و یا فرمان حق در رسد و ما را ناکام ازین مملکت جدا گردانند و هیچکس را
از مرگ چاره نیست و اینقدر عمر مانده است اگر نیک باشیم و با بندگان خدای
نیکوئی کنیم تا جهانی و مردم خوشنود باشند از ما نیکی یاد کنند و بقیامت رستگاری
یابیم و در بهشت رویم و گر بد باشیم و با خلق بدی کنیم تا قیامت نام ما بزشتی

فصل سیزدهم

برند و هر که از ما یاد کنند بر ما لعنت کنند و روز قیامت مأخوذ باشیم و جای ما
دوزخ بود پس آنچه ممکن است جهد به نیکی کنیم و انصاف خلق میدهیم و احسان
میکنیم ولیکن مقصود من ازین گفتن با تو آنست که در سرای مشتی
عورت و اطفال دارم کار پسران سهلتر ایشان چو مرغ پرنده باشند از
اقلیم باقلیمی توانند شد کار پوشیدگان بترکه ضعیف و بیچاره باشند و
من امروز می توانم که در حق ایشان اندیشه کنم و فردا نباید که مرگ فراز
رسد یا دولت گردشی باشد خواهم که با ایشان نیکوئی کنم و امروز می اندیشیم
که در همه مملکت از تو پارساتر و باورع تر و بی طمع تر و با دیانت تر و با امانت
تر مردی نیست و من میخواهم که دو بار هزار هزار دینار زر و نقد و جواهر بودیعت
پیش تو بنهم چنانکه تو دانی و من و خدای تعالی داند و پس اگر فردا روز مرا
حالی پیش آید و حال ایشان بجای رسد که بقوت روز حاجتمند گردند
در سر ایشان را بخوانی چنانکه هیچکس نداند و آن مال بایشان قسمت
کنی و هر یکی را بشوهری دهٔ تا پردهٔ ایشان دریده نگردد و نان خوارهٔ خلق
نباشند و تدبیر آن کار این است که در سرای خویش حجرهای درونی
اختیار کنی و در آنجا زیر زمین از خشت پخته بنائی محکم سازی چون تمام
گردد مرا خبر کن تا من بفرمایم شبی بیست خونی را که قتل بر ایشان واجب است
از زندان بیاورند و این مال بر پشت ایشان نهند و بسرای تو آرند و در آن
زیر زمین نهند و در سردابه برآرند و باز آیند و بفرمایم تا همه را بکشند تا اینحال

پوشیده بماند قاضی گفت فرمان بردارم و هرچه ممکن گردد درین خدمت بجا آرم
پس ملک خادم را گفت زمک برخیز و بخزینه رو و دویست دینار مغربی
بیار و در کیسهٔ کن خادم برفت و زر بیاورد و عضد الدوله بستد و پیش قاضی نهاد
و گفت این دویست دینار در وجه این بر زمین بکار بر اگر تمام نباشد دیگر
فرمایم قاضی گفت الله الله این خدمت من از زر خویش کنم عضد الدوله
گفت شرط نباشد که تو از جهة مهمات من زر خود خرج کنی نه زر تو حلال است
این کار را نشاید جهد آن کن که بدانچه اعتماد افتاده است بجای آری که بهمه
خدمتی کرده باشی قاضی گفت فرمان ملک راست آن دویست دینار
در آستین نهاد و بیرون آمد شادمان و با خود گفت به پیرانه سر بخت و دولت
مرا یار شد و خانهٔ ما پر از زر خواهد شد اگر ملک را حالی افتد نه کسی بر من قباله
و حجتی دارد و همه با من و فرزندان من بماند خداوند آن زر و دو آفتابه که زنده است
دانگی از من نمیتواند ستد ملک که مرده باشد از من چون تواند ستد بخانه
رفت و بعمارت سردابه تعجیل میکرد و بیک ماه سردابه راست کرد سخت
محکم و برخاست و پیش عضد الدوله شد نماز خفتن عضد الدوله او را بخلوت
خواند و گفت بدین وقت بچه کار آمدهٔ گفت خواهم که ملک را معلوم کنم
که سردابه چنانکه فرموده بودی تمام گشت عضد الدوله گفت سخت نیک
و من بدانستم که تو در کارها بجد باشی الحمد لله که ظن من در تو خطا نیست دل
من از این مهم فارغ کردی و من آنچه بتو گفتم هزار هزار و پانصد بار هزار دینار

معد کردم از زر و جواهر پانصدی دیگر می باید و چندین جامه و عود و عبیر و مشک
و کافور در وجه آن نهاده ام و در آنم که زمان تا زمان بیاعان در آیند و بفروشند
و در این هفته تمام شود آنگه بیکبار به آنجا آرند و من فردا شب بدیدن آن سردابه
بسرای تو می آیم تا چشمی بر آن افکنم تا چگونه آمده است و نخواهم که تو از هیچ
معنی تکلفی کنی که در وقت باز خواهم گشت قاضی را گسیل کرد و در وقت
قاصدی را باصفهان بر طلب خداوند زر فرستاد روزی دیگر شب
بسرای قاضی شد و آن سردابه بدید و بپسندید و قاضی را گفت بباید که روز سه
شنبه بیائی تا آنچه معد شده است بلی گفت فرمان بردارم چون از
سرای قاضی باز گشت خزینه دار را فرمود تا صد و چهل آفتابه زر در خزینه بنهند
و سه قرابه مروارید و جامی زرین پر یاقوت سرخ و جامی پر لعل و
جامی پر پیروزه و همه پیش آفتابها نهادند چون خزینه دار از این بپرداخت
سه شنبه فراز رسید عضد الدوله قاضی را بخواند و دست او را بگرفت و در آن
خانه برد که آن مال نهاده بودند قاضی در آن مال و جواهر خیره بماند گفت درین
هفته نیم شبی گوش من همی دار تا آوردن این مال و از آن خانه بیرون
آمدند و قاضی باز گشت و از شادی دلش در بر همی پرید قضا را روز دیگر
خداوند آفتابه در رسید عضد الدوله او را گفت هم اکنون خواهم که پیش قاضی
روی و بگوئی که من مدتی صبر کردم و حرمت تو نگاه داشتم و بیش ازین
احتمال نخواهم کرد و همه شهر دانند که مرا و پدر مرا چه مال بود و بر قول من گواهی

دهند

دهند اگر زر من بدهی فبها و الاّ هم اکنون پیش عضد الدوله می روم و از تو تظلّم کنم و بی حرمتی بسر تو آرم که جهانیان عبرت گیرند بنگر تا قاضی چه جواب دهد اگر زرت باز دهد همچنان نیک آید و الاّ همچنانکه روم مرا خبر ده مرد پیش قاضی رفت و نزدیک او بنشست و همچنان با او بگفت قاضی اندیشید که اگر این مرد بر من شناعت کند و پیش عضد الدوله رود و او را در کار من شبهت افتد آن مال بخانهٔ من نفرستد صواب آن بود که مال او باز دهم آخر صد و پنجاه آفتابه زر و چندانی جواهر بهتر از دو آفتابه مرد را گفت زمانی صبر کن که در همهٔ جهان ترا میجویم بر خاست و در حجره شد و او را در حجره خواند و در کنارش گرفت و گفت تو دوست منی و مرا بجای فرزندی من آن همه از بهر احتیاط میکردم و از آن روز ترا باز میطلبم الحمد لله که ترا باز دیدم و از این عهده بیرون آمدم و زر تو همچنین بر جای است بر خاست و هر دو آفتابه پیش مرد آورد و گفت این زر تو هست اکنون بر گیر و هر جا که میخواهی میرو مرد بیرون آمد و دو مرد حمّال بسرای قاضی برد و آفتابه بر گردن ایشان نهاد و همچنان می برد تا بسرای عضد الدوله چون آفتابهای زر بدید بخندید و گفت الحمد لله که تو بحق خویش رسیدی و خیانت بر قاضی ظاهر شد تو بدانی که من چه تدبیر کردم تا تو بزر خویش رسیدی بزرگان باز پرسیدند که حال چون است عضد الدوله آنچه بود باز نمود همه به تعجّب بماندند پس حاجب بزرگ را بفرمود که برو قاضی را سر و پا برهنه و دستار در گردن کن و پیش من آر حاجب رفت و قاضی را همچنان آورد که فرموده بود

چون قاضی را بیاوردند نگاه کرد آن مرد را بدید ایستاده و هر دو آفتابه بدست
گرفته گفت آه بسوختم و دانست که هرچه که با او گفته بود از برای این دو آفتابه
بود پس عضد الدوله بانگ بروی زد و گفت تو مرد پیر و عالم و حاکم باشی و
بلب گور رسیده خیانت ورزی و در امانت زنهار خوری از دیگران چه
چشم باید داشت معلوم گشت که هرچه ساخته داری از مال مسلمانان است
و رشوتست بدین جهان من جزای تو بدهم و در آن جهان خود مکافات
یابی از جهت که مرد پیری و عالم جان بتو بخشیدم اما مال تو و ملک تو خزینه
راست هر مالی و ملکی که داشت ازو بستدند و بعد از آن هرگز او را عمل نه
فرمودند و آن دو آفتابه را بدان آزاد مرد تسلیم نمود — حکایت —
و مانند این سلطان محمود سبکتکین را افتاده بود مردی در آمد و قصه
بسلطان داد و گفت دو هزار دینار در کیسهٔ سربسته بقاضی شهر امانت
دادم و خود بسفری رفتم آنچه با خود برده بودم دزدان در راه هندوستان
از من بستدند و آنچه بقاضی سپرده بودم باز ستدم چون بخانه بر آوردم
سر کیسه باز کردم درمهای مسین یافتم بقاضی باز گشتم که من کیسهٔ زر بتو
سپردم و اکنون پر مس می یابم چگونه باشد گفت تو بوقت تسلیم مرا
ننمودی و نه کیسهٔ سربسته و مهر برنهاده بمن آوردی من همچنان بتو باز
دادم و از تو پرسیدم که این کیسهٔ تو هست گفتی هست اکنون بخشک
ریشی آمدی گفتم الله الله ای مولانا بفریاد بنده رسی که بر تباهی نان قدرت

ندارم سلطان از جهت او رنجور شد گفت دل فارغ دار که تدبیر زر تو مرا باید کرد
آن کیسه پیش من آر مرد برفت و کیسه بیاورد محمود گرد برگرد کیسه نگاه کرد
جای نشان شکافها ندید و گفت کیسه همچنین پیش من بگذار و هر روزی سه
من نان و یک من گوشت و هر ماهی دیناری از وکیل من بستان تا من
تدبیر زر تو کنم پس محمود نیم روزی بوقت قیلوله آن کیسه را پیش خود
نهاد و اندیشه برگماشت که چون تواند بودن آخر دلش بر آن قرار یافت
که ممکن باشد که این کیسه شکافته باشند و زر بیرون کرده و باز رفو نموده
مقرمهٔ داشت مذهب سخت نیکو بروی نهالی افکنده نیمشبی برخاست
و کارد برکشید و چند یک گز ازین مقرمه ببرید و باز جای شد روز دیگر
سپیده دم بشکار رفت و سه روز بشکار بود فراش خاص که خدمت
کردی بامداد برفت تا نهالی بروبد مقرمه را دید دریده سخت تنگدل شد و بترسید
چنانکه گریه بر فراش افتاد و در فراش خانه فراشی پیر بود او را بدید و گفت ترا
چه بوده است گفت نمی یارم گفتن گفت مندیش و با من بگوی گفت
کسی را با من ستیزه بوده است در خیش خانه شده است و مقرمهٔ سلطان را قدر
یک گز دریده است اگر چشم سلطان بر آن افتد مرا بکشد گفت جز تو
هیچکس دیده است گفت نه گفت پس تو دل فارغ دار که من چارهٔ آن
دانم و ترا بیاموزم سلطان بشکار رفته است درین شهر رفوگری هست
مردی کهل و دکانی در فلان جا دارد و احمد نام اوست و در رفوگری سخت

استاد است در رفوگران که درین شهرند همه شاگرد اویند این مقرمه را پیش وی بر
و چندانکه مزد خواهد بدو ده تا آنچنان که استادترین کسی بجای نیارد که آنرا رفو
کجا کرده است فراش در حال مقرمه را بگرفت و بدکان احمد رفوگر برد و گفت
ای استاد چه خواهی که این را چنان رفو کنی که کس نداند گفت نیم دینار گفت
یکدینار بستان و هرچه استادی تست بجا آر گفت سپاس دارم دل فارغ
دار فراش یکدینار بوی داد و گفت زود ببایدکرد گفت فردا نماز دیگر بیا
و ببر روز بوعده برفت مقرمه را پیش فراش بنهاد چنانکه او بجای نیاورد
که کجا رفو کرده بود فراش شاد شد و بخانه برد و کشید همچنانکه در روی نهالی بود
چون سلطان محمود از شکار باز آمد نیم روزی در خلیش خانه شد بقیلوله نگاه
کرد مقرمه را درست دید گفت فراش را بخوانید چون فراش بیامد گفت
این مقرمه دریده بود که درست کرد گفت ای خداوند هرگز دریده نبود دروغ
میگویند گفت ای احمق مترس من آنرا دریدم مرا اوران مقصودی بوده است
بگو که این مقرمه را کدام رفوگر راست کرده است که بغایت نیک کرده
است گفت ای خداوند فلان رفوگر بنده چون دید بترسید و فلان
فراش بنده را رهنمونی کرد سلطان محمود گفت هم اکنون خواهم که او را پیش
من آری و بگوئی که ترا سلطان میخواند چون بیاید نزدیک من آرش
فراش رفت و رفوگر را آورد رفوگر چون سلطان را تنها دید سخت بترسید
سلطان او را گفت مترس ای استاد بیا این مقرمه را تو رفو کردی گفت

آری گفت سخت استادانه کردهٔ گفت بدولت خداوند نیک آمده است گفت درین
شهر هیچ از تو استادتر است گفت نه گفت از تو سخن پرسیم راست بگوی
گفت بپادشاه بهتر از راست گفتن صواب چه باشد گفت در این یک
سال هیچ کیسهٔ دیبای سبز رفو کردهٔ بخانهٔ محتشمی گفت کردم گفت کجا
گفت بخانهٔ قاضی شهر و دو دینار مرا مزد داده است گفت اگر آن کیسه
بلبینی بشناسی گفت بشناسم محمود دست در زیر نهالی کرد و کیسه را برداشت
و برفوگر داد گفت این کیسه هست گفت آری گفت کجا رفو کردهٔ انگشت بر
آن نهاد و گفت اینجا کرده ام محمود بتعجب باز ماند از نیکی که کرده بود گفت
اگر حاجت آید بروی قاضی گواهی توانی داد گفت چرا نتوانم در وقت
کسی بطلب قاضی فرستاد و بخواند و یکی را بطلب خداوند کیسه فرستاد
چون قاضی حاضر آمد سلام کرد و برعادت بنشست محمود روی بقاضی
کرد و گفت تو مرد پیر و عالم باشی و من قضا بتو داده ام و مال و خون مسلمانان
بتو سپرده ام و بر تو اعتماد کرده ام و درین شهر و ولایت دو هزار مرد از تو
عالم تر است و همه ضایع اندر وا باشد که تو خیانت کنی و شرط امانت بجا
نیاوری و مال مردی مسلمان ببری و او را محروم گذاری قاضی گفت ای خداوند
این چه سخن است که میگوید که من کرده ام گفت این را تو منافق سگ کردهٔ
و پس کیسه بدو نمود گفت آنست که امانت پیش تو نهاده است و تو بشکافتی
و زر بیرون آوردی و مس بدل زر در وی کردی و کیسه بدادی تا رفو کردند و

خداوند زر را سربسته و مهرکردهٔ خویش آوردی فضل و سیرت و دیانت تو چنین است
قاضی گفت نه کیسه را هرگز دیدم و نه ازین معنی خبر دارم محمود گفت آن هر دو مرد را در
آرید خادمی برفت و خداوند کیسه را و رفوگر را بیاورد محمود گفت ای دروغ
زن اینک خداوند زر و اینک رفوگر این کیسه را اینجا رفو کرده است قاضی
خجل شد و از بیم لرزه بروی افتاد چنانکه سخن نیز نتوانست گفت محمود گفت
برگیرید این سگ را و موکل باشید تا بزودی زر این مرد بدهد این ساعت
والّا گردنش بزنم قاضی را از پیش سلطان ببردند نیم مرده و در نوبت
خانه بازداشتند و زر خواستند قاضی گفت وکیل مرا بخوانید وکیل بیامد
قاضی نشان داد وکیل برفت و دو هزار دینار زر نشابوری بیاورد همه
درست و بخداوند زر دادند روز دیگر محمود بمظالم نشست و خیانت قاضی
بر ملا بگفت پس بفرمود تا قاضی را بیاوردند و سرنگون از کنگرهٔ درگاه آویختند
بزرگان شفاعت کردند که مردی پیر است و عالم قاضی خویشتن را به پنجاه
هزار دینار باز خرید این مال از و بستدند و معزول کردند و مانند این حکایت
بسیار ند این قدر بدان یاد کرده شد تا خداوند عالم بداند که پادشاهان
در عدل و انصاف چگونه در آن بجد کرده اند و چه تدبیرها کرده اند تا اهل فساد را
از روی زمین برداشته اند که پادشاه را رای قوی به از لشکر قوی الحمد لله
که خداوند را هر دو است و این فصل در معنی جاسوسان و معتمدان باید که
کسانی که این کار کنند چنین باشند و بهرجای می فرستند . . . .

فصل چهاردهم اندر پیکان فرستادن و پرندگان بر مداومت

بچندان راه معروف پیکان مرتب باید نشاند و مشاهره و مرسوم ایشان
بدیدار باید کرد چون چنین بود در شبانروزی از پنجاه فرسنگ راه
هر خبری که باشد و هر چیزی که حادث شود می رسد ایشان را بر عادت
گذشته نقیبان باشند که تیمار دارند تا از کار خویش فرو نمانند

فصل پانزدهم اندر احتیاط کردن پروانها در مستی و هوشیاری

پروانها میرسد بدیوان و خزانه و اندر مهمات ولایت واقطاع و صلات باشد که
بعضی این فرمانها در حال جزمی باید و این کاری نازکست درین کار احتیاطی تمام
باید کردن و باشد که گویند که آنرا نیز تفاوتی افتد یا چنانکه باید نشنیده باشد باید
که این رسالت بزبان یک کس باشد و آن تن بزبان خویش گوید نه بنیابت
و شرط چنان باشد که هر چند که این فرمان برسانند تا حال آن دیگر بار از دیوان
برای عالی عرضه نکنند امضا نرود و بر آن نروند انشاءالله تعالی

فصل شانزدهم اندر وکیل خاص و رونق کار او

وکیلی در این روزگار سخت خلق شده است و همیشه این کار را مردی محرم
و معروف بوده است و کسی که از احوال مطبخ و شرابخانه و آخور و سرایهاء

خاص و فرزندان و حواشی بوی تعلق دارد هر ماهی بلکه هر روزی باید که شناخته مجلس عالی باشد و با او سخن گوید و هر وقتی پیش آید و حال نماید و استطلاع رای کند و آنچه میرود و می دهد و می ستاند خبر دهد و برای عالی عرض کند و او را حرمتی و حشمتی تمام بود تا شغل تواند راند و کار او روان باشد

فصل هفدهم اندر ندیمان و نزدیکان و ترتیب کار ایشان

پادشاه را چاره نیست از ندیمان شایسته داشتن و با ایشان گشاده و گستاخ در آمدن که با بزرگان و امرا و سپاه سالار لشکر نشستن بسیار شکوه و حشمت پادشاه را زیان دارد که ایشان دلیر گردند و در جمله هر کرا شغلی و عمل فرمودند او را نباید که ندیمی فرمایند و هر که را ندیمی فرمودند نباید که عملی فرمایند که بحکم انبساطی که بر بساط پادشاه دارد دراز دستی کند و مردمان را رنج رساند و عامل باید که مادام از پادشاه ترسان بود و ندیم باید که گستاخ بود تا پادشاه از او حلاوت یابد و طبع پادشاه از ندیم گشاده شود و ایشان را وقت معلوم بود در وقتی که پادشاه بار دارد و بزرگان همه باز گشتند آن وقت نوبت ایشان باشد و در ندیم چند فایده بود یکی آنکه پادشاه را مونس بود و دیگر آنکه چون شب و روز با او باشند بمحل جانداری بود و دیگر آنکه العیاذ بالله اگر خطری پیش آید تن خود فدا کنند و تن خویش را سپر آن خطر سازند و چهارم آنکه هزار گونه سخن با ندیم بتوان گفت که با ایشان که صاحب عمالند و کارکنان پادشاه اند نتوان گفت پنجم آنکه از احوال ملوک او را خبر

دهند چون جاسوسان ششم آنکه هرگونه سخن گویند بحکم گستاخی از خیر و شر در
مستی و هشیاری و در آن فایده و مصلحت بسیار است و ندیم باید که گوهری
فاضل و نیکوسیرت و تازه روی و پاک مذهب و رازدار و پاکیزه مسلک
بود و سمرگوی و قصص خوان از هزل و جد بود و بسیار از حدیثها یاد دارد
و همواره نیکوگوی و نیکونوید باشد و نرد و شطرنج داند و اگر رودی بداند
زدن و سلاحی کار تواند بست بهتر است و باید که موافق پادشاه باشد
هرچه پادشاه بر زبان راند و گوید زه و احسنت گوید و معلمی نکند که این کن و آن
مکن و آن چرا کردی و این نبایست کرد که پادشاه را دشوار آید و بکراهیت
کشد و هرچه تعلق بشراب و عشرت و تماشا و مجلس انس و شکار و گوی زدن
و مانند این روا باشد که ندیمان تدبیر کنند که ایشان این معنی را مهیا اند باز
هرچه تعلق بملک و مصاف و تاختن و ریاست و ذخیره و صلت و سفر
و حضر و لشکر و رعایا دارد و مانند این با وزیر و بزرگان درین معنی و پیران جهان
دیده تدبیر کنند اولیتر باشد تا کارها بوجه خویش رود و بعضی از پادشاهان
طبیب و منجم را ندیم کرده اند تا بدانند که تدبیر هر یکی چه لطیف و چه باشد او را و چه
سازد و طبیعت و مزاج او را نگاه داشته اند و منجم وقت و ساعات نگاه
میدارد و هر شغلی را که خواهد کرد آگاهی میدهد و اختیار می کند و بعضی از پادشاهان
این هر دو را منکر ند و گویند که طبیب ما را از طعامهای خوش و لذتهای خوش باز
دارد بی بیماری و بی علتی که باشد دارو دهد و برنجی فصد کند و منجم همان از کار

هر کردنی منع کند و از مهمات باز دارد و بر ما عیش منغص کند آن اولیتر است که این هر دو را بوقت حاجت طلب کنند اما اگر ندیم جهان دیده و بهر جای رسیده باشد و بزرگان را خدمت کرده بود نیکوتر باشد و چون مردمان خواهند که خوی و عادت پادشاه بدانند از ندیم او قیاس کنند اگر ندیمانش خوش خوی و خوش طبع و فاضل و فروتن و بردبار باشند همچنان قیاس کنند و بدانند که پادشاه ناخوش خوی و بدطبع و بدساز و بدسیرت و بخیل مشهور بنود دیگر از ندیمان هر یکی را منزلتی و مرتبتی بود بعضی را محل نشستن و بعضی را محل ایستادن بود چنانکه از قدیم باز عادت مجلس ملوک و خلفا بوده است و هنوز آن رسم در خاندان قدیم خلفا مانده است و همیشه خلیفه را چندان ندیم باشد که پدران او را بوده است و سلطان غزنین را همیشه بیست ندیم بودی ده نشسته و ده بر پای ایستاده این رسم و تدبیر از سامانیان دارند و باید که ندیم پادشاه را کفافی و حرمتی تمام باشد میان حشم و ایشان باید که خویشتن دار و مهذب و پادشاه دوست باشند

فصل هژدهم اندر مشاورت کردن پادشاه با دانشمندان و حکیمان در کارها

مشاورت کردن از قوی رای بود و از تمام عقلی و پیش بینی چه هر کس با دانش باشد و هر یک چیزی دانند یکی بیشتر و یکی کمتر و یکی دانشی دارد و هرگز کار نه بسته است و نه آزموده و یکی دیگر همان دانش دارد و کار بسته و تجربت کرده — مثل — این چنان باشد که یکی معالجت دردی و علتی از کتاب طب خوانده باشد

و نام آن داروها بیاد دارد و بس و یکی هم آن داروها بداند و معالجت کرده باشد
و بارها تجربت گرفته هرگز این با آن راست نباید چنان یکی باشد که سفر کرده باشد و جهان بسیار
دیده و سرد و گرم چشیده و در میان کارها بوده با آنکس برابر نتوان کرد
که هرگز از خانه بیرون نرفته باشد این معنی که گفته اند همه تدبیر با دانایان
و با پیران جهان دیدگان باید کرد و نیز یکی را خاطر تیزتر و در کارها زودتر
تواند دید و یکی کند فهم تر بود دیر بر سر آن کار شود و دانایان گفته اند
که تدبیر یک تن چون زور یک مرد و تدبیر ده تن چون زور ده تن بود
و همه جهانیان متّفق اند که از آدمیان هیچ کس از پیغامبر علیه السلام
قوی رای تر نبوده است با همه دانش که آن سرور را بود از پس همچنان بدیدی
که از پیش دیدی و آسمانها و زمینها و بهشت و دوزخ و لوح و قلم و
عرش و کرسی و آنچه در این میان است بر او عرضه کردند و جبرئیل علیه السلام
هر ساعت می آمد و خبرها همی داد و خرّمی همی آورد و از بوده و نابوده خبر
میداد با چندین فضیلت و معجزات که او را بود ایزد تعالی او را میفرماید
وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ یا محمد صلعم چون کاری ترا پیش آید با یاران
خویش تدبیر کن او را مشورت فرمود کردن چون او بی نیاز نبود از
تدبیر و مشورت پس بباید دانستن که هیچکس بی نیاز تر از او نتواند بودن
پس چنان واجب کند که چون پادشاه کاری خواهد کرد یا او را پیش آید
با پیران و هواخواهان مشورت کند تا هر کس را آنچه فراز آید در آن معنی

بگوید و آنچه رای پادشاه دیده باشد با گفتار هریکی مقابله کند و هریکی چون گفتار و رای یکدیگر بشنوند و براندازند رای و صواب آن کار از میان پدید آید و رای و تدبیر و صواب آن باشد که عقول همگنان بر آن متفق باشد و مشورت ناکردن در کارها از ضعیف رائی باشد و چنین کس را خودکامه خوانند چنانکه هیچکاری بی مراد آن نتوانند کرد همچنین هیچ شغل بی مشورت نیکو نیاید الحمد لله که خداوند عالم هم قوی رایست و هم مردان کار و تدبیر دارد و این قدر شرط کتاب را یاد کرده شد

فصل نوزدهم اندر مفردان و برگ و ساز و ترتیب کار و احوال ایشان

پیوسته دویست مرد باید بر درگاه که ایشان را مفردان گویند مردان گزیده هم بدیدار و قد نیکو و هم بمردی و دلاوری تمام صد از این جمله خراسانی و صد دیلمی که در سفر و حضر از خدمت غایب نباشند و مقیم بر درگاه باشند و ایشان را لباسهای نیکو بود و سلاح ایشان بتمامی ساخته کنند و بوقت حاجت بدیشان می دهند و با وقت باز بستانند و ازین سلاح بیست حمایل برز و سپر برز باید که باشد و صد و هشتاد حمایل بشیم سپر هم بسیم و نیزهای خطی و ایشان را جرائی روان و جامکی تمام بود و هر پنجاه مرد را نقیبی بود که احوال ایشان میداند و ایشان را خدمت میفرماید همه سوار باید که باشند و باید برگ تمام تا اگر وقتی مهمی پیش آید

از آنچه بدیشان تعلق دارد فرو نمانند و همواره چهار هزار مرد پیاده باید که نام ایشان در دیوان بود از هر جنس هزار مرد گزیده خاص پادشاه باشند و سه هزار مرد در خیل امیران و سپهسالاران تا وقت مهم بکار باشند

فصل بیستم اندر ترتیب سلاحهاء مرصع در بارگاه

باید که همیشه بیست دست سلاح خاص همه مرصّع و غیر آن ساخته بود و در خزانه نهاده تا بهر وقت که رسولان رسند از اطراف بیست غلام با جامهای نیکو آن سلاح بردارند و گرد تخت بایستند و هرچند که این خداوند بحمد الله تعالی بجایگاهی رسیده است که ازین تکلفها مستغنی است لیکن زینت ملک و ترتیب پادشاهی بر اندازهٔ همّت ملک باید که باشد و امروز در همه جهان پادشاهی از خداوند عالم خلّد الله ملکه بزرگوار تر نیست و هیچکس را ملک از ملک او بیشتر نیست واجب چنان کند که هرچه پادشاهان یکی دارند خداوند ده دارد و هرچه ایشان ده دارند خداوند صد دارد و آلت و عدت و مروت و بزرگی و مملکت و رای قوی و هرچه باید هست

فصل بیست و یکم اندر معنی احوال رسولان و ترتیب کار ایشان

رسولان که از اطراف می آیند تا بدرگاه برسند کسی را خبر نباشد و در آمدن

و شدن هیچکس ایشان را تعهدی نمی کنند و خبری نمی دهد و این را بر غفلت و خوار داشتن کارها حمل کنند باید که گماشتگان سرحدها گویند تا هر که بدیشان رسد در حال سوار فرستند و خبر دهند که این کیست و از کجا می آید و چند سوار و پیاده اند و آلت و تجمل چگونه دارند و بچه کار می آیند و معتمدی با ایشان نامزد کنند تا ایشان را بشهر معروف رساند و آنجا بسپارد و از آنجا معتمدی را بفرمایند تا با ایشان بیاید تا بهر شهری و ناحیتی دیگر که برسند و هم برین مثال تا بدرگاه و ایشان را بهر منزلی نُزل دهند و نیکو دارند و بخوشنودی گسیل کنند و چون باز گردند هم برین مثال روند که هرچه با ایشان کنند از نیک و بد همچنان باشد که پادشاه را کرده باشند و پادشاهان همیشه حرمت یکدیگر بزرگ داشته اند و رسولان را عزیز داشته اند که بدان قدر و جاه و شرف ایشان زیادت شود و اگر وقتی میان پادشاهان مخالفتی بوده است و رسولان برحسب وقت آمده اند و رسالت چنانکه ایشان را فرموده اند گذارده اند هرگز بیازرده اند و از نیکو داشت عادتی کم نکرده اند که پسندیده نیست چنانکه در قرآن آمده است که وَمَا عَلَى الرَّسُولِ اِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِيْنُ

فصل دیگر

و بباید دانست که پادشاهان که بیکدیگر رسول فرستند نه مقصود همه آن نامه و پیغام باشد که بر ملا ظاهر کنند چه صد خرده و مقصود در سر

بیش باشد ایشان را بلکه خواهند که بدانند که احوال راهها و عقبها و آبها و جرها و آبخورها چگونه است تا لشکر تواند گذشت یا نه و علف کجا باشد و کجا نباشد و بر جای از گماشتگان کیست و لشکر آن ملک چند است و آلت و عدت بچه اندازه هست و خوان و مجلس او چگونه است و ترتیب پایگاه و نشست و خاست و چوگان و شکار و خلق و سیرت و احسان و دیدار و کوشش و کردار و بخشش و ظلم و عدل چگونه هست و پیراست یا جوان عالم است یا جاهل و لایتش خراب است یا آبادان لشکرش خشنود است یا نه رعیتش توانگر است یا درویش و در کارها بیدار است یا غافل بخیل است یا سخی و وزیرش کافی است یا نه با دیانت است و نیکو سیرت و سپهسالارانش کار دیده و کار آزموده اند یا نه ندیمانش عالم و داهی اند یا نه و چه چیز دشمن دارند و چه چیز دوست دارند و در شراب گشاده و خوش طبع است یا نه شفقتی دارد یا مغفل است میل او بیشتر بجد است یا بهزل و بغلمان راغب تر است یا بزنان اگر وقتی خواهند که او را بدست آرند و با او مخالفتی ورزند و یا عیبی گیرند چون بر احوال او واقف باشند تدبیر کار او بسگالند و از نیک و بد بدانند و بواجبی بر دست گیرند چنانکه بروزگار سلطان سعید الب ارسلان قدس روحه بنده را افتاد و در همه جهان دو مذهب اند که نیک است یکی مذهب بو حنیفه و یکی مذهب شافعی و سلطان سعید رحمة الله علیه

چنان در مذهب خویش صلب و درست بوده که بارها بر زبان او رفت
که ای دریغا اگر وزیر من شافعی مذهب نبودی او با سیاست و با
هیبت بودی و من بدان سبب که متعصب بود و مذهب شافعی را
عیب می داشت همیشه از او اندیشمند بودم و گردن نمی نهادم الا ترسان
مگر اتفاق چنان افتاد که سلطان شهید عزم ما وراء النهر کرد که شمس
الملک او را اطاعت نمی داشت و گردن نمی نهاد و لشکر بخواند
و رسول به شمس الملک نصر ابن ابراهیم فرستاد و من دانشومندی را
از قبل خویش با رسول سلطان فرستادم تا آنچه رود مرا معلوم گرداند
رسول سلطان آمد نامه و پیغام برسانید و خان از آنجا رسول خویش را
با رسول سلطان باینجا فرستاد و چنانکه عادت باشد رسولان گاه بیگاه
پیش وزیران شوند و مرادی و التماسی که بود با او بگویند تا وزیر با
سلطان بگوید و تا وقت بازگشتن ایشان این قاعده نگاه دارند
اتفاق را بنده با قومی هم نشینان در وثاق خویش نشسته بود و شطرنج
می باخت و یکی شطرنج برده بود و انگشتری او بگرو ستده و بدانکه
بانگشت دست چپ فراخ بود در انگشت دست راست
کرده بودم گفتند که رسول خان سمرقند بر در است گفتم در آوریدش
و بفرمودم تا شطرنج از پیش برداشتند چون در آمد و بنشست و
سخنی که داشت بگفت من آن انگشتری گرد انگشت می گردانیدم

چشم رسول بر انگشتری افتاد چون از سخن بپرداخت برفت سلطان فرمود که رسول خان را
بازگردانیدند و رسولی دیگر نامزد کرد تا جواب باز برد من دیگر باره دانشمند اشتر را
که مردی جلد بود با رسول بفرستادم چون رسولان بسمرقند رسیدند پیش شمس الملک شدند
در آن میان رسول خویش را پرسید که سلطان را برای و تدبیر و دیدار چگونه یافتی و
لشکر چه قدر باشد و ساز و آلت ایشان چگونه است و ترتیب پایگاه و دیوان
و قاعده مملکت ایشان چگونه بود رسول گفت ای خداوند سلطان را از دیدار و منظر
و مردانگی و سیاست و هیبت و فرمان هیچ در نمی باید و لشکرش عددی
خدای اندوست و آلت و تجمل ایشان را قیاس نیست و ترتیب دیوان و بارگاه
و مجلس و درگاه همه نیکوست و در مملکت ایشان هیچ چیز در نمی باید الا که یک عیب دارند
اگر در ایشان آن عیب نبودی هیچ طاغی راه نیافتی شمس الملک گفت که آن یک عیب
چیست گفت وزیر سلطان ایشان رافضی است گفت از چه دانی گفت بدان که
روزی نماز پیشین کرده بر در خیمهٔ او رفتم که با او سخن گوییم او را دیدم انگشتری در دست
راست کرده بود و همی گردانید و با من سخن میگفت دانشمند اشتر در حال بمن
نبشت که اینجا در معنی تو پیش شمس الملک بر زبان همچنین رفت تا دانسته باشی
من عظیم رنجور گشتم از بیم سلطان گفتم از مذهب شافعی ننگ دارد و بهر وقت سرزنش
میکند اگر هیچگونه بشنود که جلکیان بر من رقم رافضی کشیدند و پیش خان سمرقند چنین گفتند
مرا بجان زنهار ندهد من سی هزار دینار زر خرج کردم بی التماس و درخواست و تسویغ و ادرار
بکردم تا این سخن بسمع سلطان نرسید بدان یاد کردم که رسولان بیشتر عیب جو میباشند و همگی

بنگرند تا در پادشاهی و مملکت او چه چیز است که از عیب و هنر است و بوقت دیگر از پادشاهان
سرزنش کنند و از این معنی پادشاهان زیرک و بیدار اخلاق خویش مهذّب کرده اند و سیرت
نیکو بر دست گرفته اند و مردمان شایسته و راستکار در پیش کار نگاه داشته اند و عهد فرموده تا
کسی بر ایشان عیب نگیرد و رسولی را مردی شاید که او خدمت ملوک کرده باشد و بسخن گفتن دلیر
آورد و سخن بسیار نگوید و سفر بسیار کرده بود و از هر دانشی بهره دارد و حافظ و پیش بین باشد
و قدر و منظری نیکو دارد و اگر مردی پیر و عالم بود بهتر باشد و اگر ندیمی فرستد بدین شغل اعتماد
زیادت بود اگر مردی را فرستد که دلیر بود و مردانه و آداب سواری نیک داند و مبارز بود
سخت صواب باشد تا بایشان نموده شود که مردمان ما همه چنین باشند و اگر رسول مرد شریف
بود و هم نیک باشد از جهت شرف و نصب زیادتی حرمت بود و پادشاهان بسیار وقت
رسول فرستاده اند با هدیه و ظرایف بسیار و سلاح و خواسته و از خویشتن عجز و نرمی نموده
و بدین غرور بر اثر لشکر ساخته و با مردمان کار تاختن برده و خصم را شکسته و رسول به سیرت خرد
پادشاه دلیل باشد)

(فصل بیست و دوم اندر ساخته داشتن علف در منزلها

چون رکاب عالی حرکت فرماید بهر مرحله که نزول کند آنجا علفی و برگی ساخته نمی باشد علف
روز بتکلف و چند حاصل میباید کرد یا از رعیّت بقیمت بباید ستد و این روا نباشد بهمه
راهها که آنجا گذری خواهد بود و هر دهی که منزل گاه هست و حوالی آن اگر در اقطاع است یا خاص
باید گرفت و نیز آنجا که رباطی و دهی نیست نزدیک آن دهی باشد باز باید شدن تا ارتفاع
آن از جمله محصل میکنند اگر بدان حاجت افتد خرج کنند و اگر بدان حاجت نباشد آن غله بفروشند
و مال بخزانه می آرند چون دیگر مالها تا رعایا از رنج برهند و از جهت علف تقصیر نباشد و بدان

مهم که عزم کرده است باز نماند) **فصل ۲۳ اندر روشن داشتن اموال جمله لشکر را**

لشکر را مال روشن باید کردن و آنچه اهل اقطاع باشند در دست ایشان مطلق و مقرر
باید داشت و آنچه غلامانند که اقطاع ندارند مال ایشان پدید باید آورد و چون اندازه آن
پدید آید که چه لشکر است وجه آن مال بباید ساخت و بوقت خویش بدیشان باید رسانید
نه چنانکه حواله کنند بخزانه یا پادشاه را نادیده از آنجا بستانند چه آن اولیتر که پادشاه
از دست خویش در دست و دامن ایشان کند که از آن مهری و اتحادی در دل ایشان افتد
و بهنگام خدمت و کارزار سخت کوشتر باشند و ایستادگی نمایند و ترتیب ملوک قدیم
آنچنان بوده است که اقطاع ندادندی و هر کسی را باندازه در سالی چهار بار مواجب
ایشان از خزینه نقد بدادندی و ایشان پیوسته با برگ و نوا بودندی و عمال مالها همی
جمع کردندی و بخزانه همی آوردندی و از خزینه برین مثال هر سه ماهی یک بار دادندی و
این را بیستگانی خواندندی و این رسم و ترتیب هنوز در خانه محمود باقی و اقطاع داران را
بگویند تا هر که از خیلها بسبب مرگ یا بسببی دیگر غایب شود در حال باز نمایند و
پوشیده ندارند و خداوند خیل را بگویند که چون مال خویش یافتند بهر مهمی که باشد
جمله حاضر دارند و اگر کسی عذری نماید در حال بگویند تا اهتمام بفرمان او باشد
که اگر جز این کنند با ایشان عتاب رود و غرامت مال ایشان را باید کشید......

فصل بیست و چهارم اندر لشکر داشتن از هر جنس

چون لشکر همه از یک جنس باشند از آن خطر خیزد و سخت کوش نباشند
و تخلیط کنند باید که از هر جنس لشکر بود چنانکه دو هزار مرد دیلم و خراسانی باید که

مقیم بدرگاه باشند آنچه هستند بدارند و باقی راست کنند و اگر بعضی گرجیان باشند و شبانکارگان پارس باشند روا بود که اینچنین مردم همه نیک بود حکایت عادت سلطان محمود چنان بودی که از چند جنس لشکر داشتی چون ترک و خراسانی و عرب و هندی و دیلمی و غوری و در سفر هر شب از هر گروه معلوم کرده بودند که چند مرد بلیتاق رفتندی و جایگاه هر گروهی بدیدار بودی و هیچ گروه از بیم یکدیگر نیارستندی جنبیدن تا روز و اگر روز جنگ بودی هر جنس مصاف کردندی و بنام و ننگ خود بکوشیدندی تا کسی نگفتی که فلان جنس در جنگ سستی کرد و همه در آن کوشیدندی که از یکدیگر بر آیند و چون قاعدهٔ مردمان جنگی چنین بود همه سخت کوش و نام جوی باشند لاجرم چون دست بسلاح برند قدم باز پس ننهند تا لشکر مخالف را نشکنند و هر آنگه که لشکر یکی بار یا دو بار چیره گشت و در مخالف ظفر یافت بعد از آن صد سوار از این هزار سوار مخالف ننگرند و کسی نیز با این لشکر منصور مقاومت نتواند کرد و همه لشکر اطراف از لشکر این پادشاه بترسند و طاعت دار شوند

فصل بلیست و پنجم اندر بنوا داشتن و مقیم داشتن لشکر از هر قوم بدرگاه

امیران عرب و کردان و دیلمان و رومیان و آن کسان را که در طاعت داری نوعهد اند بباید گفت تا هر کسی از ایشان فرزندی یا برادری بر درگاه مقیم دارند چنانکه هرگز نباشد به هیچ وقت از پانصد مرد کمتر نباشد و چون سالی بگذرد

بدل ایشان بفرستند و ایشان باز جای روند و تا بدل ایشان نرسد این قوم
باز نروند تا هیچکس بسبب نوادر پادشاه عاصی نتواند شدن و دیلمان و کوهیان
و مردم طبرستان و شبانکاره و مانند این اقطاع و نان پاره دارند همچنین
پانصد مرد ایشان بر درگاه مقیم باشند تا بوقت که حاجت افتد از هیچگونه
درگاه از مرد کار خالی نباشد ....

کتبه العبد المذنب میرزا داود شیرازی

حسب الفرمایش عالیجاه خدابخش ابن مرحوم بهرام
ایرانی - بمبئی در مطبع مظفری
(اسٹیم پریس) نمبر ۵ میرزا علی
اسٹریت بابلا تالاب عمر کھاڑے
بمبئی - بمباشرت پرنٹر
شیخ میران طبع گردید بتاریخ شهر محرم الحرام سنه ۱۳۳۲

Title [redacted]

Author [redacted]

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Title [redacted]

Author

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date